

نام کتاب : اشکهای خفته

نویسنده : زهره افراخته

« کتابخانه مجازی تک سایت »

WWW.TAK-SITE.IR



آن قدر زجر و عذاب کشیده بود که وقتی چشمان چمنی رنگش به اتاق کوچک و پنجره رو به کوچه افتاد، خود به خود نفسی آسوده کشید و از سر شوق خنده ای کرد. به سمت پنجره رفت و آن را گشود. هوای آزاد و تمیز به درون اتاق نفوذ کرد. اولین فکری که در سرش خطور کرد تمیز کردن و نظافت اتاق بود. عزیز خانم به طرف او رفت و گفت: «به نظر می رسد که از این جا خوشتر آمده است.»

ساحل کیفش را از روی شانه اش برداشت و گفت: از این جا بهتر و صاحبخانه ای مهربان چون شما فکر نمی کنم دیگر خانه ای پیدا کنم.

- خدا را شکر که پسندیدی. من هم خوشحالم که دختری خوب و زیبا مثل تو در خانه ام زندگی می کند. من در طبقه بالا زندگی می کنم. بنابراین به این طبقه احتیاجی نداشتی و تو می توانی هر موقع که مایل بودی نزد من بیایی و مرا هم از تنهایی بیرونی بیآوری.

ساحل با صدای ملیحش پرسید: «شما تک و تنها در این خانه زندگی می کنید؟»

عزیز خانم با تبسمی دلنشین سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد گفت: «دخترم همان طور که می بینی این طبقه یک اتاق با حمام، دستشویی و آشپزخانه دارد. البته خط تلفن بالا و پایین جداست و من یک گوشی اضافه دارم که برایت همراه با شماره تلفن می آورم.»

- واقعا از شما سپاسگزارم عزیز خانم، شما زن مهربانی هستید.

پیرزن با مهربانی خندید و برای آوردن گوشی تلفن به طبقه بالا رفت. ساحل لباسهایش را در آورد و پیراهن کهنه اش را بر تن کرد تا به تمیز کردن خانه بپردازد. عزیز خانم بعد از دقایقی همراه با گوشی تلفن پایین آمد و آن را به ساحل داد و گفت: من هم کمکت می کنم تا این جا را تمیز کنی و بعد هر دو بالا می رویم و با هم ناهار می خوریم. ساحل وقتی تمایل عزیز خانم را به کمک کردن او دید بی درنگ پیشنهاد وی را پذیرفت و هر دو مشغول بکار شدند. نزدیک ظهر بود که کار آن دو به پایان رسید و همه جا تمیز شد. ساحل چون بیشتر کارها را پذیرفته بود بسیار خسته به نظر می رسید. در آن لحظه فقط یک ناهار داغ می چسبید. آن دو به طبقه بالا رفتند و به اتفاق هم ناهار و چای را صرف کردند و بعد از یک ساعت ساحل از عزیز خانم دو مرتبه تشکر کرد. عزیز خانم صورت او را بوسید و گفت: ساحل جان مرا مثل مادر خودت بدان و اگر مشکلی داشتی حتما مرا در جریان بگذار.

ساحل متقابلا صورت عزیز خانم را بوسید و به اتاقش رفت. به حمام رفت و زیر دوش آب گرم کمی به اعصاب خسته اش آرامش داد. بعد از استحمام تلفنی به محل کارش کرد و بعد خوابید. او آنقدر خسته بود که تا هنگام شب در خواب به سر می برد. ساعت از هشت شب می گذشت که ساحل از خواب پرید و بعد از شستن دست و صورتش به سراغ تلفن رفت و شماره ای را گرفت. دختری گوشی را برداشت و گفت: الو، ساحل با خوشحالی گفت: «سلام لاله جان.»

دختر با هیجان گفت: سلام ساحل، حالت چطور است! کجا هستی؟

خیلی خوبم لاله، خوشبختانه بخت با من یاری کرد و توانستم مستاجر پیرزن مهربانی که تک و تنها زندگی می کند بشوم.

لاله از این خبر خوشحال شد و گفت: خیلی نگران بودم ولی حالا خوشحالم.

- بعد از رفتن من اتفاقی نیفتاد؟

- بعد از رفتن تو مادرم هم، آرام گرفت و دیگر حرفی نزد. پدر هم همانطور که می دانی زیر سلطه مادرم قرار گرفته و از او حرف شنوی دارد.

ساحل با غمی که در سینه داشت گفت: تو خودت را ناراحت نکن، تو همیشه خواهر خوب و مهربان من هستی.

شماره من را یادداشت کن و هر موقع دوست داشتی برایم تلفن بزن.

لاله همین کار را کرد و بعد هر دو از یکدیگر خداحافظی کردند.

چند روز از آمدن ساحل به منزل عزیز خانم می گذشت و او زندگی خوب، مستقل و بی دغدغه ای داشت. روزها به سر کار می رفت و از ظهر به بعد در خانه به سر می برد. او دختر پر نشاطی بود ولی از آزادی که داشت هیچ گاه سوءاستفاده نمی کرد. با این که محیطی که او در آن زندگی می کرد ناسالم بود و توسط برخی افراد شده بود ولی با این حال او هیچ وقت به خود اجازه نمی داد تن به ذلت و خواری دهد و مورد سوء استفاده قرار بگیرد. روز جمعه ساحل قرار بود به میهمانی که توسط یکی از همکارانش ترتیب داده بود برود بنابراین پیراهن لیمو رنگی که به تازگی خریده بود بر تن کرد و بعد به حالتی ساده موهایش را شانه کرد و روی شانه های قشنگ و خوش فرمش پریشان کرد. او به عزیز خانم اطلاع داد که از خانه خارج می شود و بعد از ظهر بر می گردد. او دسته گلی برای همکارش خرید و به منزل وی رفت. میهمانان زیادی دعوت شده بودند و معلوم بود که همه شاد و سرمست هستند. همکارش به استقبال ساحل آمد و بعد از خوش آمدگویی او را راهنمایی کرد تا در جایی که مایل است بنشیند. ساحل کنار منشی شرکت جای گرفت و به تماشای کسانی که به رقص و آواز می پرداختند نشست.

در مجلس مهمانی همه جور آدم بود. کسانی بی قید و بند هم حضور داشتند که ساحل از دیدن آنان خوشنود نبود. و این را منشی شرکت که دختری جوان و نجیبی بود به خوبی درک می کرد. ساحل بعد از گذشتن دو ساعت برخاست و عزم رفتن کرد. او کیفش را برداشت و بعد از تشکر از همکارش سالن را ترک کرد و به اتاقی رفت که پالتویش در آن جا بود. در آن هنگام دو پسر جوان که مست بودند گستاخانه به دنبال ساحل رفتند و وارد اتاق شدند. ساحل هنوز پالتویش را برنداشته بود که متوجه آن دو شد و وحشت تمام وجودش را فرا گرفت. یکی از آن دو نفر با بی شرمی تمام به سوی ساحل هجوم آورد و او جیغ بلندی کشید و تقلا کرد تا از چنگ آن حیوان پست خود را برهاند. اما او با گستاخی تمام ساحل را به سمت دوستش پرتاب کرد و این عمل زشت را چندبار تکرار کردند. ساحل منقلب شده بود و توانی نداشت که از چنگال آن دو رهایی یابد. وقتی برای بار دیگر آن جوان بی شرم ساحل را به سمت دوستش هل داد، آن یکی جای خالی داد تا ساحل به دیوار برخورد کند اما با ورود پسر جوانی به اتاق، وقتی پسر بی ادب او را پرتاب کرد به آغوش آن پسر جوان افتاد. آن جوان که بسیار با وقار و برومند به نظر می رسید با دیدن وضعیت ساحل او را به کنار زد و با خشم و نفرت تمام کتک مفصلی به هر دوی آنها زد و آن دو پا به فرار گذاشتند. پسر جوان نزدیک ساحل شد و پرسید: شما حالتان خوب است.

ساحل در حالی که گریه می کرد گفت: خدای من چقدر وحشتناک بود! من می خواهم از این جا بروم. جوان به ساحل کمک کرد تا پالتویش را بپوشد و بعد او را به منزل عزیز خانم رساند.

وقتی عزیز خانم در را گشود و چشمش به حالت آشفته ساحل افتاد با دست بر سرش زد و گفت: «یا امام هشتم چی شده ساحل جان؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟»

جوان رو به عزیز خانم کرد و گفت: چیز مهمی نیست خانم. فعلا کمک کنید تا این خانم را به اتاقش برسانیم.

آن دو ساحل را به اتاقش هدایت کردند و بعد عزیز پرسید: چه اتفاقی برایش افتاده؟
جوان قضیه را برای عزیز شرح داد و به او تذکر داد که نگذارد ساحل به تنهایی در این مجالس شرکت کند.
- شما از بستگانش هستید؟

- خیر ولی ساحل مثل دختر خودم می ماند و در منزل من زندگی می کند.
مرد جوان خیلی متاسف شد و بعد تصمیم به رفتن گرفت. عزیز خانم گفت: جوان خدا عمرت دهد که این دختر بی پناه را نجات دادی. از خدا می خواهم هر چه می خواهی به تو بدهد اگر آدرس یا تلفنی داری به من بده تا به ساحل بدهم تا خودش شخصا از شما تشکر کند. الان حالش مناسب نیست.

پسر جوان خندید و گفت: اولاً لازم به تشکر نیست. این وظیفه انسانی من بود که حکم می کرد به این خانم کمک کنم و او را نجات دهم. ولی چون شما مایل هستید، آدرس و شماره تلفن محل کارم را می دهم. پسر جوان نام خودش را بر روی برگه ای همراه با آدرس و شماره تلفن محل کارش نوشت.

عزیز خانم با گرفتن کاغذ او را تا کوچه همراهی کرد و آن جوان بعد از خداحافظی با عزیز خانم منزل آنها را ترک کرد. بعد از ساعتی ساحل سر حال آمد ولی هیچ گاه آن حادثه از ذهنش خارج نمی شد. عزیز نزد ساحل بود و مرتب از جوان که نامش حدیث بود تعریف می کرد و از ساحل می خواست که حتماً برای تشکر نزد او برود. چهره ی حدیث برای لحظه ای از جلوی چشمان زیبای ساحل دور نمی شد و احساس عجیبی از آن جوان با وقار با چشمانی خاکستری و قامتی ورزیده و بلند داشت و او تصمیم داشت از طریق تلفن از حدیث تشکر کند اما عزیز به او اجازه نمی داد و می گفت: ساحل جان، مادر درست نیست. اگر بروی پیش او حضوری از آن آقا تشکر کنی خیلی بهتر است.

- می دانید عزیز، من از پشت گوشی راحت تر می توانم از آن جوان تشکر کنم. پس اجازه بده که تلفنی با او صحبت کنم.

عزیز خانم در حالی که نخ و سوزن را در دست می گرفت گفت: ساحل، عزیزم اگر این کار را بکنی نهایت بی ادبی تو را می رساند و آن جوان فکر می کند اتفاقی که برای تو رخ داده برایت اصلاً اهمیت نداشته است. در حالی که آبرو و حیثیت تو در میان بوده، حالا میل خودت است که چطور عمل کنی.

ساحل به اتاقش بازگشت و بعد از کلی فکر کردن بالاخره به این نتیجه رسید که حدیث را ملاقات کند. بنابراین لباس مناسبی بر تن کرد و به عزیز خانم اطلاع داد که به دیدن حدیث می رود. عزیز از تصمیم ساحل خوشحال شد و گفت: می دانستم تصمیم عاقلانه ای می گیری. فقط دسته گل هم فراموش نشود.

ساحل لبخند ملیحی زد و گفت: چشم عزیز خانم. خدانگهدار.

ساحل به گل فروشی رفت و دسته گل زیبای خرید و راهی محل کار حدیث شد. حدیث در یک چاپخانه بزرگ مشغول به کار بود و کارش سرپرستی و تعلیم دادن به کارگران و رسیدگی به کار چاپ مجلات و روزنامه ها بود. ساحل به مردی که جلوی در ورودی نشسته بود و به سیگارش پک می زد نزدیک شد و گفت: سلام آقا.

مرد با دیدن ساحل یکی از ابروانش را بالا انداخت و گفت: سلام دخترم، کاری داشتی؟

- من با آقای حدیث رحیمی که این جا کار می کند عرضی داشتم.

شما با ایشان قرار ملاقات دارید؟

ساحل کمی تردید کرد و گفت: خیر ولی با ایشان کار مهمی داشتم.

مرد برخاست و سیگارش را زیر پا له کرد و گفت: شما همین جا منتظر باشید تا من به ایشان اطلاع بدهم. ساحل تشکر کرد و در همان جا به انتظار ایستاد. مرد نزد حدیث رفت و او را مشغول تعلیم دادن به یکی از کارگران دید و کمی صبر کرد. حدیث با دیدن مش یعقوب رو به او کرد و پرسید: کاری داری مش یعقوب؟

- بله آقا، جلوی در خانم جوان و زیبایی با شما کار دارند.

حدیث برای چند لحظه کوتاه به نقطه ای خیره شد. بعد از مش یعقوب خواهش کرد که ساحل را به اتاقش راهنمایی کند. مش یعقوب اطاعت کرد و ساحل را به اتاق حدیث راهنمایی کرد. وقتی ساحل وارد اتاق کار حدیث شد حسابی دست و پایش را گم کرده بود و تنها کلماتی که در ذهنش مانده بودند سلام و خسته نباشید بود. حدیث از دیدن ساحل خوشحال شد و از او خواست که بنشیند. ساحل دسته گل را به حدیث تقدیم کرد و گفت: اصلا قابل شما را ندارد.

حدیث تبسمی کرد و گفت: مرا با این کارتان شرمند کردید. ساحل روی صندلی نشست و گفت: گفتم که قابل شما را ندارد.

ساحل تمام مدت سرش پایین بود و سعی داشت کلماتی را که از ذهنش فرار کرده بودند، جمع و جور کند. او با کلماتی بریده بریده گفت: راستش... قصدم از آمدن به این جا این بود که... که از شما... بابت کمکی که به من کردید تشکر کنم.

حدیث به خوبی متوجه دستپاچی ساحل شده بود. بنابراین لبخندی زد و گفت: من وظیفه خودم را انجام دادم و این را به عزیز خانم هم گفتم. لازم به نشکر دوباره نبود. ساحل با شنیدن این حرف سوالی در ذهنش بوجود آمد با خودش فکر کرد اگر این حرف صحت دارد پس چرا دوباره آدرس و شماره تلفن داده بود. ساحل بلند شد و به حدیث گفت که قصد رفتن دارد. ولی با ورود مش یعقوب که چای آورده بود منصرف شد. او چای را به آن دو تعارف کرد و با سینی خالی از اتاق خارج شد. حدیث از ساحل پرسید: اگر سوالی از شما بپرسم ناراحت نمی شوید؟ ساحل که اندکی بر خود مسلط شده بود گفت: خیر سوالتان را بفرمایید؟

- به مهمانی که شما در آن بودید دعوت شده بودید؟

- بله آن مهمانی توسط یکی از همکارانم ترتیب داده شده بود و من هم دعوت بودم.

- آه که این طور، اتفاقا من هم بطور اتفاقی به این مهمانی دعوت شدم. همکار شما هر میهمانی را که ترتیب می دهد از چاپخانه ما کارت تهیه می کند و این بار مرا هم دعوت کردند. ساحل نگاهی به ساعتش انداخت و در حالی که بر می خواست گفت: خیلی دیر شده، من دیگر رفع زحمت می کنم. حدیث در حالی که ناراحتی از رفتن ساحل توی چشم هایش موج می زد برخاست و گفت: چرا می خواهید به این زودی تشریف ببرید؟

- از شما خیلی سپاسگزارم. راستش را بخواهید عزیز منتظرم است و اگر دیر کنم نگران می شود.

- به هر حال از دیدارتان بسیار خوشنود شدم. راستی من می توانم شماره تلفنی از شما داشته باشم؟

ساحل با تعجب گفت: شماره تلفن برای چه می خواهید؟!

حدیث نگاهی به ساحل کرد و گفت: می خواستم در فرصتی معین با شما صحبت کنم.

ساحل با این که آشنایی مختصری بین آن دو پیش آمده بود، متوجه شد که حدیث نیت بدی ندارد بنابراین شماره تلفن را به او داد و بعد نگاهی کوتاه که سبب شد با نگاه حدیث در هم آمیخته شود انداخت و بعد با شرم از او خداحافظی کرد و رفت. آن نگاه معنی و مفهوم زیبایی را در بر داشت که هیچ کدام از آنها در آن لحظه قادر نبودند

که کلامی بر زبان آورند. قلبشان دیوانه وار می تپید. زبان قادر به سخت گفتن نبود اما چشم هایشان با یکدیگر سخن می گفت. شاید این نگاه مبدا یک عشق بی پایان بود که وجود هر دو آنها را لبریز کرده بود. و تمام صورتش از هیجان گل انداخته و عین لبو سرخ شده بود. ساحل خوشحال بود چون تا به حال چنین اتفاقی برایش رخ نداده بود. وقتی به خانه رسید فوراً نزد عزیز خانم رفت و تمام جریان را برای وی تعریف کرد. عزیز با زیرکی گفت: کاملاً مشخص بود که به تو علاقمند شده و آن تلفن و آدرس هم بهانه ای بیش نبود. او می خواست تو را از نزدیک ببیند و آشنا شود. واقعا او را بخاطر حسن سلیقه ای که دارد تحسین می کنم.

- شاید هم این طور نباشد و شماره تلفن مرا برای کاری دیگر نیاز دارد.

عزیز خانم که پیرزنی دنیا دیده بود با صراحت تمام گفت: من مطمئنم که حدیث به تو علاقه پیدا کرده. خوب خانم خوشگله بگو بینم تو چه احساسی نسبت به او داری؟

ساحل سرش را به زیر انداخت و با خجالت احساس درونی اش را مخفی کرد و گفت: من هیچ چیز از او نمی دانم و نمی توانم احساسم را بیان کنم.

عزیز برخاست و ظرف میوه ای را آورد و گفت: موهای من به همین راحتی سفید نشده. هر تار موی سفید من یک تجربه است. من به خوبی از چهره تو احساسات را می خوانم. تو هم به او علاقمند شدی چون با هیجان خاصی صحنه ملاقات خودت را با حدیث تعریف می کردی و این گویای همه چیز است. دخترم دوست داشتن گناه نیست و برای همه این امر پیش می آید. خداوند تمام موجودات زنده را به صورت جفت بر روی زمین آفریده و هر کس باید روزی همدم خود را پیدا کند. از قسمت و سرنوشت نباید گریزان بود. انشاءالله که سفید بخت بشوی دخترم.

ساحل در سکوت به نصیحت های عزیز خانم گوش می داد. بعد از مدتی ساحل از عزیز خانم خداحافظی کرد و به اتاق خودش آمد. اما فکر و خیال او را آرام نمی گذاشت. اصلاً خواب به چشم هایش نمی آمد و در تمام طول شب به حدیث فکر می کرد.

فردای آن روز حدیث به ساحل تلفن کرد و خواستار این بود که او را از نزدیک ملاقات کند ساحل مثل این که منتظر شنیدن این حرف باشد مخالفتی نکرد و قرار شد ساعت سه بعد از ظهر حدیث به منزل عزیز خانم بیاید و همراه ساحل به بیرون بروند. ساعت سه وقتی حدیث به منزل عزیز خانم آمد در توسط عزیز گشوده شد و از دیدار دوباره هم خوشحال شدند. عزیز خانم او را به داخل خانه دعوت کرد و گفت: ساحل در اتاقش است و من از او خواستم در آغاز چند کلامی با شما صحبت کنم.

حدیث خندید و گفت: شما خیلی بزرگوار هستید. بفرمائید، من گوش می کنم.

- می خواستم بدانم آیا به ساحل علاقمند شدی؟

حدیث سرش را پایین انداخت و با خجالت جواب مثبت به سوال عزیز داد و بعد عزیز ادامه داد: می دانستم که به ساحل علاقه پیدا کردی و این را هم بدان او هم به تو علاقه دارد. من تو را مثل پسر خودم می دانم و می دانم بسیار جوانمرد و باوقار هستی. ساحل دختری نیست که از موقعیت خودش سوءاستفاده کند. این را بدان که او به یک هم صحبت و هم راز نیاز دارد. می خواهم بدون هیچ حاشیه ای بگویم که او دختر پاک و نجیبی است. حالا بگو بدانم تو که قصد نداری از تنهایی او سوءاستفاده کنی؟

حدیث بدون هیچ تردیدی و با قاطعیت تمام گفت: به خدا قسم که عشق من به ساحل یک عشق واقعی است و از آن لحظه ای که او را دیدم دگرگون شدم. نه بخاطر زیبای که دارد نه بخاطر آزادی اش و سوءاستفاده از او بلکه بخاطر

نجابت و وقار خاصی که من در او دیدم. من تا به حال با هزاران دختر سر و کار داشتم و همه با یکدیگر متفاوت بودند اما ساحل در مقابل چشم من چیز دیگری آمد ساحل همان کسی است که من مدتها به دنبالش می گشتم و او مثل جواهری برای من است و من به هیچ قیمتی نمی خواهم او را از دست بدهم. عزیز خندید و گفت: من به حرفهای ایمان دارم.

ساحل با صدای عزیز خانم از اتاقش خارج شد و بعد از سلام و احوالپرسی کردن با حدیث، با بدرقه عزیز خانم هر دو از خانه خارج شدند و او برایشان آرزوی موفقیت کرد. در داخل ماشین هر دو سکوت کرده بودند و در سکوتشان هزاران حرف ناگفته بود. بعد از مدتی به یک پارک کوچک و زیبای محلی رسیدند. حدیث خیلی سریع در ماشین را برای ساحل باز کرد و بعد هر دو داخل پارک شدند و بعد از کمی قدم زدن و حرفهای جزئی هر دو روی نیمکتی نشستند و حدیث در حالی که با شاخه نازک و کوچکی بازی می کرد گفت: می خواهم از خودتان برایم بگویید تا من بیشتر با زندگی و روحیه شما آشنا شوم.

ساحل تبسم ملیحی کرد و گفت: ظاهر و باطن من همین است که می بینی.

- یعنی دختری خوب، با وقار، صادق، پاک، بی ریا و پر احساس، درست می گویم؟

گونه های زیبای ساحل گل انداخت و گفت: شما غلو می کنید.

- من که قصد غلو کردن ندارم. واقعیت را می گویم. حالا می خواهم از خودم برایتان بگویم.

- من سراپا گوشم. بفرمایید.

- همان طور که می دانید نام حدیث است و بیست و چهار سال سن دارم. سه سال تمام است که در تهران مشغول به کار هستم و از کارم راضی ام. اهل استان مازندران هستم و تمام خانواده و فامیلم در آن جا زندگی می کنند. در حال حاضر در تهران در خانه ای مثل خودت مستاجر هستم و گاهی اوقات به مازندران می روم و به خانواده ام سر می زنم. ساعت کارم از ظهر تا شب است ولی از هفته آینده صبح تا ظهر به سرکار می روم. تا حدودی از خودم برایت گفتم حالا تو صحبت کن.

حدیث خیلی راحت و بی آرایش با ساحل صحبت می کرد و ساحل تحت تاثیر صحبت های او قرار گرفته بود. ساحل گفت: همان طور که شما می دانید تنها زندگی می کنم. من بخاطر مشکلاتی که با زن پدرم داشتم از آنها جدا شدم. وقتی به این حرف رسید بغض راه گلوی ساحل را مسدود کرد و پرده ای از اشک جلوی چشمان او را گرفت. بلند شد و چند قدم از حدیث دور شد. حدیث هم بلند شد و به جانب او رفت و گفت: خیلی معذرت می خواهم. من قصد ناراحت کردن شما را نداشتم. چرا ناراحت شدی؟ حتما زن پدرت خیلی آزارت داده؟

ساحل جسارت پیدا کرد که به سمت حدیث برگردد و در چشمان او نگاه کند و بپرسد: شما چرا به من علاقمند شدید؟

حدیث با صداقت به آن چشمان رنگ و زیبای ساحل نگاه کرد و گفت: چون از همان اول که دیدمت عاشقت شدم و می دانم تو هم همین احساس را نسبت به من داری.

ساحل سرش را به زیر انداخت و گفت: درست است ولی باور کنید من لیاقت این همه دوست داشتن را ندارم.

حدیث با لحن ملتمسانه ای گفت: خواهش می کنم چنین حرفی را نزن ساحل.

ساحل وقتی آن قیافه مهربان و حرفهای دلنشین و بی ریا را می دید و می شنید، هیجان خاصی به او دست می داد. او روی نیمکت نشست و حدیث هم در کنارش جای گرفت و آرام آرام شروع به حرف زدن کرد: آنقدر تنها بودم که

می توانستم از آن همه دختر که مرتب برایم خوش رقصی می کردند یکی را انتخاب کنم اما نمی شد و مرتب به خودم محک می زدم که حدیث تو هنوز آن دختری را که می خواهی نیافتی و باید کمی صبر داشته باشی تا این که آن بر حسب اتفاق تو را دیدم و مرتب در فکرت بودم. ساحل هیچ می دانی قلبم را به تسخیر خودت در آوردی؟ - قسم می خورم که من هم نسبت به شما چنین احساسی را داشتم.

هر دو به روی هم لبخندی با شکوه زدند و حدیث گفت: تو برای همیشه در قلب من جای داری و هیچ کس جز تو مالک قلب من نیست.

ساحل هم همین کلمات را برای حدیث ادا کرد و در آن لحظه فراموش نشدنی آن دو پیمان عشقی پاک را با هم بستند.

همه چیز برای آمدن دو مهمان ساحل آماده بود و او برای آمدن آن دو دقیقه شماری می کرد. وقتی صدای زنگ خانه به گوش رسید، سریع خودش را به در رساند و در را گشود. او با دیدن خواهرش لاله خود را در آغوش او انداخت و هر دو یکدیگر را غرق بوسه کردند. بعد ساحل و دوست مشترک آنها که نامش پگاه بود یکدیگر را بغل کردند و در حین احوالپرسی کردن به اتاق آمدند. لاله و پگاه نگاهی به اطراف اتاق کردند و بعد سلیقه و انتخاب ساحل را تحسین کردند. ساحل مشغول پذیرائی کردن آن دو میهمان عزیزش شد و در عین حال با هم صحبت می کردند. پگاه دختری مودب و با نزاکت بود اهل شمال بود و خانواده اش در شهرستان تنکابن زندگی می کردند اما او دانشجوی یکی از دانشگاههای تهران بود و در تهران اقامت داشت آنها علاوه بر دوستی چند ساله شان رفت و آمد خانوادگی هم داشتند. پگاه و پسر همسایه شان مدت سه سال بود که یکدیگر را دوست داشتند و بالاخره با موافقت خانوادهایشان موفق شدند به آرزوی خود برسند و اکنون پگاه با او نامزد بود. امیر قبل از نامزدی با پگاه با لاله و ساحل آشنایی کامل پیدا کرده بود و آن دو را برحسب این که خواهری مثل خواهر خود می دانست. ساحل و امیر از همان زمان آشنایی با هم آبشان در یک جوی نمی رفت و هزار بار اتفاق افتاده بود که آن دو سرکچکترین مسئله جزئی حرفشان می شد و لاله و پگاه سعیشان بر این می شد که آن دو را آرام کنند. ساحل از پگاه پرسید: از امیر چه خبر؟ چه کار می کند؟

پگاه بالحن شوخی گفت: چیه دلت برای جروبحت بی موردتان تنگ شده؟ هر سه بلند خندیدند و بعد پگاه گفت: اتفاقاً خیلی سلام رساند و گفت به دیدنت می آید.

در آن لحظه آن سه نفر اوقات خوشی را با هم داشتند و ساحل به این لحظات بسیار نیاز داشت. لاله و پگاه قصد داشتند حرفم هایی در مورد اینکه ساحل به خانه برگردد و ... را پیش بکشند اما ساحل اجازه این کار را به آنها نداد و گفت دوست ندارد اوقات خویشان با حرفهای ناراحت کننده و عذاب آور خراب شود. پگاه که شب قبل تا دیر وقت بیدار بود و درس می خواند همان طور که دراز کشیده بود خوابش برد و لاله و ساحل با دیدن او خنده شان گرفت و به آشپزخانه رفتند تا پگاه راحت تر بتواند کمی استراحت کند.

ساحل پرسید: با یک فنجان قهوه چطوری؟

لاله روی صندلی نشست و گفت: موافقم، بسیار عالی!

ساحل همان طور که مشغول آماده کردن قهوه بود پرسید: بالاخره مادر پگاه در مورد خواستگاری تو با مادرت

صحبت کرد یا این که تصمیمشان برگشته است؟

- آره، صحبت کرده، ولی من حاضر نیستم زودتر از تو که خواهر بزرگتر من هستی ازدواج کنم.

ساحل سینی حاوی دو فنجان قهوه را روی میز گذاشت و با لحن اعتراض آمیزی گفت: لاله خواهش می کنم دیگر این حرفها را نزن. تو فرزند بزرگ مادرت هستی و او آرزو دارد که تو را زودتر در لباس سفید عروسی ببیند. من و تو از دو مادر جدا هستیم ولی یکدیگر را به مانند یک خواهر واقعی دوست می داریم. من تا به حال فرصت نداشتم برادر پگاه را ببینم اما می دانم حتماً مثل پگاه و خانواده اش پسر خوب و خونگرم و صمیمی است. او را به عنوان همسر آینده ات انتخاب کن و به خواسته مادرت عمل کن. من مطمئنم او خواهر عزیز مرا خوشبخت می کند.

لاله گونه هایش سرخ شد و گفت: احساس می کنم برای ازدواج آمادگی ندارم.

ساحل قهوه لاله را شیرین کرد و خندید گفت: همه دخترها موقعی که برایشان خواستگار می آید فکر می کند آمادگی ندارند. همه چیز را به خدا بسپار. تو خوشبخت می شویی.

لاله کمی از قهوه اش را نوشید و گفت: ساحل تو چرا مردی را برای زندگی مشترک انتخاب نمی کنی؟ الان بیست و یک سال داری و می توانی برای فرار از تنهایی با شخصی ازدواج کنی. تو هم زیبا یی داری و هم نجابت و صداقت. ساحل غمگین شد و پرسید: پس کجاست؟ پس اثرات این همه نجابت و صداقت کجاست؟

- خواهرجان می دانم که دلت پر است و مادرم تو را خیلی زجر داده ولی تو گذشت کن.

- مادرت از همان روز اول که با پدرم ازدواج کرد با من سر ناسازگاری پیدا کرد در حالی که من سعی می کردم او را مانند مادر واقعی خودم بدانم. خودت شاهد بودی که چطور مرا جلوی همه سکه یک پول می کرد. پدرم را از من دور کرد و او دیگر هیچ توجهی به من نداشت. چه تهمت هایی که به من نزد و چه کارهایی که با من نکرد. خودت که بهتر میدانی.

قطرات اشک با یادآوری خاطرات گذشته آرام آرام بر روی گونه هایش چکید و دیگر حرفی نزد. لاله با ناراحتی گفت: می دانم مادرم به تو بدی کرده است و نمی خواهم تو را متهم کنم اما بیشتر فکر کن و به خانه برگرد. خانواده پگاه می دانند که تو هم با ما زندگی می کنی اگر بفهمند که تو مستقل شدی، خیلی بد می شود.

ساحل داستان لاله را دم دست گرفت و گفت: لاله جان از تو خواهشی داشتم و دوست دارم، یعنی واقعاً از تو چنین توقعی را دارم که به خواهرم توجه کنی.

لاله مستقیم به چشمان ساحل نگریست و گفت: حرفت را بزن ساحل جان، من گوش می کنم.

- لاله عزیزم اولاً هرگز از من نخواه که به آن خانه بازگردم. چون خودت بهتر می دانی مادرت تا چه حد مرا جلوی همه تحقیر می کرد و حتی چند بار هم جلوی خانواده پگاه این کار را کرد. من نمی خواهم دوباره او با رفتارش مرا تحقیر کند. اگر با برادر پگاه ازدواج کردی از من نزد او نامی نبر. چون دیگر نمی خواهم پیش او هم توسط مادرت تحقیر شوم. او که تا به حال من را ندیده و نمی شناسد. پس بگذار فکر کند تو خواهی نداری.

لاله با تعجب پرسید: مگر چنین چیزی ممکن است! او می دانند که تو با ما زندگی می کنی و حتماً پگاه از تو پیش او حرف زده، فقط تو را ندیده!

- من پگاه را خوب می شناسی. هیچ وقت بدون دلیل از شخصی به شخصی دیگر حرف نمی رند. تازه پگاه مرتب سرگرم مطالعه و نامزدش است و به قول خودش خیلی کم برادرش را می بیند. او تا به حال از برادرش پیش ما حرفی نزده و در این صورت لزومی هم ندارد که از من حرفی زده باشد. لاله با تردید و دودلی خواهش ساحل را قبول کرد و قول داد که طبق خواسته ساحل عمل کند. در آن لحظه پگاه با چشمان خواب آلود وارد اشپزخانه شد و گفت:

دو خواهر با هم خلوت کردند. ساحل چه چیزی در چای من ریخته بودی که باعث شد من خوابی ببرد و مزاحم شما نباشم؟

ساحل و لاله از این شوخی پگاه خندیدند و بعد ساحل برای پگاه فنجانی قهوه ریخت و گفت: دوست عزیز ما چیزی در جای تو نریختیم. این گردش رفتنهای از صبح تا شب با امیر است که اجازه درس خواندن را به تو نمی دهد و باعث می شود تو تا دیر وقت برای درس خواندن بیدار بمانی و در وسط روز از فرط خستگی خوابت ببرد.

هر سه خندیدند و بعد پگاه گفت: ساحل خانم بالاخره نوبت خودت هم خوشحال و خندان بودند و گذشته ها را بخاطر می آورند. ساعت شش و نیم عصر، پگاه و لاله عزم رفتن کردند و ساحل را تنها گذاشتند. اتاق ساحل دوباره سوت و کور شد و مثل همیشه احساس دلتنگی کرد. بنابراین بعد از مرتب کردن اتاق و آشپزخانه پیش عزیز خانم که تازه از بیرون آمده بود رفت. عزیز خانم صبور ساحل شده بود و ساحل هر وقت احساس دلتنگی می کرد، با حرف زدن با عزیز خانم مقداری خودش را تسکین می داد.

در راه خانه لاله غمگین بود و به پگاه گفت: پگاه ساحل تصمیم خودش را گرفته و می خواهد تنها به زندگی ادامه دهد. من بر ایش نگرانم. مادرم در حق او بدی کرد و باعث شد او خانه را ترک کند ولی من می خواهم او نزد ما برگردد.

- خواهش می کنم به امیر بگو با ساحل صحبت کند و او را راضی به بازگشت کند.

- بسیار خوب من به امیر می گویم اقا اگر بی فایده بود چی؟

- آن موقع می فهمم که چقدر در حق ساحل ظلم شده و دیگر مانع از این کارش نمی شوم.

ساحل شام را نزد عزیز خانم صرف کرد و برای شستن ظرفها به آشپزخانه رفت. در همان وقت صدای زنگ تلفن عزیز خانی بلند شد، عزیز خانم به طرف تلفن رفت و گوشی را بر داشت و بعد از سلام و احوال پرسی و چند جمله دیگر ساحل را صدا کرد و گفت: ساحل جان بیا عاشق پاک باخته نگران شده است. ساحل نزد عزیز آمد و گوشی را از او گرفت و گفت: سلام، حالت چطور است؟

- سلام، متشکرم، از احوال پرسی های شما. چند بار بر ایت تلفن زدم اما گوشی را بر نمی داشتی بالاخره مزاحم عزیز خانم شدم و ستاره سهیل را پیدا کردم.

ساحل خندید و گفت: راستش بعد از رفتن خواهر و دوستم کمی بر ایت دلتنگ شدم و نزد عزیز آمدم. به هر حال معذرت می خواهم.

- نیازی به عذر خواهی نیست عزیزم. راستی برای فردا ظهر مهمان نمی خواهی؟

ساحل با لحن دوست داشتنی گفت: تا آن مهمان عزیز چه کسی باشد. هر دو خندیدند و بعد ساحل گفت: فردا ظهر منتظرت هستم فقط این را باید بدانی که نهار را دیر می خوریم چون تا از سرکار برسم دیر می شود. - اشکالی ندارد چون من هم دیر می آیم.

ساحل یک ساعت زود تر از اداره بیرون آمد در راه خانه به مغازه گل فر ونسی رفت و دسته گل قشنگ و کوچکی خرید. وقتی به خانه رسید در یک چشم برهم زدن غذای مورد علاقه حدیث را فراهم کرد و همه جا را تمیز و مرتب کرد و دسته گل زیبا بی راکه خریده بود روی میز قرار داد. ساعت یک حدیث سر رسید و هر دو از دیدار هم خوشحال شدند. ساحل به آشپزخانه رفت و دو فنجان چای ریخت و به اتاق آمد. حدیث بعد از شستن دست و صورتش با اشتیاق چای را نوشید و از ساحل تشکر کرد. ساحل میز نهار را آماده کرد و هر دو سر میز حاضر نمودند.

ساحل با همان لبخند همیشگی اش گفت: اگر ناهار زیاد خوب نیست یا ایرادی دارد به خوبی و بزرگواری خودت ببخش چون وقت زیادی نداشتم.

حدیث با اشتیاق تمام به میز ناهار که ساده ولی بسیار زیبا بود نگاه کرد و گفت: آنقدر عالی است که زبانی اجازه هیچ نوع انتقادی را به خودش نمی دهد. خیلی زحمت کشیدی. بعد هر دو مشغول صرف غذا شدند و در همان حین حدیث پرسید: به خواهرت در مورد من حرفی زدی؟

- خیر، به هیچ عنوان نمی خواهم با خبر شوند. فقط عزیز بدانند بهتر است.

حدیث به ساحل نگریست و گفت: خوب عزیز من، اگر من بخواهم از تو خواستگاری کنم باید پیش خانواده ات بروم نه عزیز خانم.

ساحل با شنیدن این حرف از غذا دست کشید و گفت: حرفت را قبول دارم ولی با وضعیتی که من دارم خودت هم با خبری، رفتن به آن جا محال است.

- پس می گویی چه بکنیم؟ دست روی دست که نمی توان گذاشت. الان یک ماه است که از آشنایی من و تو گذشته و من تصمیم گرفتم با خانواده ام صحبت کنم ولی بخاطر تو نمی توانم این کار را بکنم.

ساحل از حدیث خواست که بعد از صرف ناهار صحبت کنند. ساحل بعد از آوردن جای ومیوه مقابل حدیث نشست و گفت: بگذارم دتی بگذرد. حدیث چشم در چشم ساحل درخت و گفت هر چه تو بگویی عزیزم. ساحل همیشه با شنیدن کلمه عزیزم از زبان حدیث شرمند می شد و دلش می خواست همیشه او را همین طور صدا کند. او در این مدت رفتار بدی از حدیث ندیده بود و روز به روز عشقش نسبت به وی بیشتر می شد و حدیث هم به قول عزیز خانم یک عاشق پاک باخته شده بود. حدیث در حین پوست گرفتن میوه اش از ساحل پرسید: اگر حرفی به تو بزنم ناراحت نمی شوی؟

- هر چه می خواهی بگو. برای چه باید ناراحت شوم.

- نمی خواهم این موضوع از تو مخفی بماند و صلاح دانستم که تو هم بدانی. در شهری که ما زندگی می کنیم. از همان اول رسم بوده که پدر و مادر، همسری دلخواه خودشان برای پسرشان انتخاب کنند و پسر هیچ حقی در این انتخاب ندارد و نباید در مورد همسر آینده اش نظر دهد. من همیشه دوست داشتم همسر آینده ام را خودم انتخاب کنم و واقعاً او را دوست داشته باشم. بالاخره این اتفاق افتاد و تو به صحنه زندگی من وارد شدی. من می خواهم پدر و مادرم را قانع کنم که از من چشم پوشی کنند و اجازه بدهند با کسی که انتخاب کردم ازدواج کنم.

ساحل با شنیدن این جملات نفسش به شماره افتاد و گفت: از دست دادن تو برای من مشکل است و طاقتش را ندارم.

حدیث دوباروی ساحل را با دستان قدرتمند و مهربانش گرفت و به آن چشمان معصوم زیبا خیره شد و گفت: ساحل عزیزم، تو با من هستی و با من خواهی ماند. من بدون تو می میرم. من تمام تلاش خودم را می کنم. اگر آنها قبول کردند که هیچ، ولی اگر مخالفت کردند بدون توجه به آنها با تو ازدواج می کنم.

ساحل از طرفی دلش نمی خواست حدیث را از دست بدهد و از طرفی دیگر راضی نبود او از خانواده اش جدا شود. بنابراین سرش را به علامت منفی تکان داد. گفت: من نمی خواهم بین تو و خانواده ات جدایی بیفتد. حدیث دستان ساحل را با مهربانی در دست گرفت و گفت: فکر من را نکن.

ساحل او را پناهگاهی برای تمام رنج ها، دردها و غصه هایش میدانست و جدایی از او برایش آزاردهنده بود.

روزها پشت سر هم سپری می شدوزندگی برای ساحل با وجود حدیث رنگ تازه ای گرفته بود. او خود را بعد از آن همه بدبختی، خوشبخت احساس می کرد. گاهی اوقات به این فکر می کرد که اگر خانواده حدیث اجازه ندهند که با او ازدواج کند او هه کاری از دستش ساخته نیست و ممکن است برای همیشه حدیث را از دست بدهد و این فکر او را ازار میداد.

اقا وقتی وجود حدیث را درکنار خود احساس می کرد این تفکرات از ذهنش دور می شد. یک شب پگاه به ساحل تلفن کرد و به او خبر داد که فردا بعدازظهر همراه امیر به آن جا می آیند. ساحل با خوشحالی پذیرفت و خواهش کرد

برای شام بماند اما پگاه گفت امیر باید فردا شب ساعت هفت و نیم به شمال برود و دعوت او برای شام را رد کرد. بعد از تماس پگاه بلافاصله حدیث تلفن کرد و گفت که فردا صبح به شمال می رود.

- چرا زود تر به من نگفتی؟ مگر اتفاقی پیش آمده؟

- خیر، خودت را ناراحت نکن، سرکار بودم که پدرم با من تماس گرفت و گفت هر چه زود تر به شمال بروم چون با من کار مهمی دارد.

- حداقل امشب به این جا می آمدی تا تو را ببینم.

حدیث خندید و گفت: باور کن خیلی دلم می خواهد به آن جا بیایم ولی چون معلوم نیست چند روز آن جا می مانم باید کارهایم را انجام دهم تا عقب نمانم.

ساحل با دلخوری گفت: بسیار خوب برو، ولی سعی کن زود برگردی. حدیث متوجه دلخوری ساحل شد و گفت: ساحل خوبی مطمئن باش من زود برمی گردم. ساحل باگفتن مواظب خودت باش از او خداحافظی کرد. حدیث هم باگفتن دوستت دارم و همیشه و همه جا به یادت هستم خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. ساحل ناخودآگاه شدیداً احساس دلتنگی کرد و با خودش گریست. در هنگام صبح نمی خواست در محل کار حاضر شود اما به اجبار لباس پوشید و راهی شد. در هنگام بازگشت از محل کار به فروشگاه رفت و مقداری خرید کرد و به خانه بازگشت و همه چیز را برای آمدن پگاه و امیرمها کرد. ساعت سه بعدازظهر آن دو آمدند و ساحل تمام تلاش خود را می کرد که خوشحال باشد زیرا با رفتن حدیث او حوصله هیچکس را نداشت. ساحل شیرینی به آن دو تعارف کرد و مشغول صحبت کردن شدند. امیر مانند حدیث جوانی نیرومند و پرانرژی بود و رفتار و طرز صحبت کردن او بسیار عادی و شوخ طبع بود. امیر سیبی را برداشت و آن را به هوا پرتاب کرد و با دست دیگرش گرفت و شرع به پوست گرفتن آن کرد و به ساحل گفت: واقعاً که عقلت را اجاره دادی ساحل چرا حاضر شدی به تنهایی در این چهار دیواری خودت را زندانی کنی. نه هم صحبتی، نه تفریحی و نه هیچ چیز دیگر. ساحل از حرف امیر ناراحت شد و زیر چشمی به پگاه نگاه کرد، پگاه متوجه شد و با سرفه ای کوتاه به امیر فهماند که به حرف هایش ادامه ندهد، اما امیر توجه ای نکرد و ادامه داد:

دختر از خر شیطان پایین بیا و به خانه خودت برگرد. انسان باید با مشکلات مبارزه کند. در این جامعه آدم به چشمهایم هم اطمینان ندارد. فقط کافی است، یکی از این مردهای گرگ صفت تو را چند بار تنها ببیند و متوجه شود تو به تنهایی زندگی می کنی آنوقت خدا به دادت برسد و دیگر راه بازگشتی نداری. تو هر چقدر هم دختر پاک و نجیبی باشی وقتی تحت تاثیر محیط قرار بگیری این نجابت و پاکی را از دست می دهی....

حرف هاو امیر توام با طعنه و بسیار غیر قابل تحمل بود ولی ساحل اجازه نداد که او به حرف هایش ادامه بدهد بنابراین با صدای فریاد گونه ای گفت: بس کن دیگر امیر؛ تو حق نداری با کلمات طعنه آمیز مرا متهم کنی. توستی و حقارت را نکشیدی و برای خودت راحت زندگی می کنی.

پگاه فریاد ساحل را شروع جنگ بین آن دو دانست و خواست آن دو را آرام کند. امیر که بسیار پسر مستبد و خودخواهی بود و همیشه می خواست معرکه را به نفع خودش تمام کند گفت: صدایت را برای من بالا نبر. هر چه باشد من دو تا پیراهن از تو بیشتر پاره کردم. من قصد نصیحت کردن تو را دارم ولی تو... ساحل در اوج عصبانیت حرف امیر را قطع کرد و گفت: من به پند و اندرز نیازی ندارم. تو داری مستقیماً به من توهین می کنی.

دعوا به شدت بالا گرفت و پگاه فقط هاج و واج به آن دو نگاه می کرد. او دیگر طاقت نیاورد و بر سر آن دو فریاد کشید و گفت: هر دو شما ابله هستید. بس کنید دیگر! آن دو با فریاد پگاه که با جیغی درهم آمیخته شده بود ساکت شدند. پگاه به هر دو آنها گفت: آخر خجالت بکشید. شما دو تا خدای ناکرده تحصیل کرده و فهمیده هستید. چرا بی دلیل با هم یکی به دو می کنید. به خدا قسم شرم آور است این رفتار شما خیلی زننده است مثلاً ما به میهمانی امیدیم و می خواستیم ساعتی را به خوشی و خرمی در کنار هم باشیم. نیامدیم که جنگ و دعوا به راه اندازیم. شما دو تا هیچ وقت نخواستید درست به حرف ماهی هم گوش کنید.

پگاه ناگهان به گریه افتاد و ساحل در حالی که از او عذر خواهی می کرد از او خواست که دیگر گریه نکند. بعد از دقایقی امیر و پگاه قصد رفتن کردند ولی امیر و ساحل از هم عذر خواهی نکردند. بعد از این که آنها رفتند ساحل آنقدر اعصابش داغون شده بود که مجسمه ای را که بر روی تلویزیون بود، با یک حرکت سریع و عصبی بر روی زمین انداخت و مجسمه سه تکه شد. در ماشین پگاه آنقدر از دست امیر عصبانی بود که حد و حساب نداشت. امیر فرمان را سر پیچ چرخاند و گفت: مگر خودت نگفتی با ساحل صحبت کنم که به خانه شان بازگردد. او دختر لجبازی است و به حرف هیچ کس گوش نمی کند.

پگاه با عصبانیت نگاهش را به صورت امیر دواند و گفت: آره من گفتم که با او حرف بزن ولی یادم نیست به تو گفته باشم که او را با حرف هایت آزار هم بده. - من هرگز قصد آزار کردن او را نداشتم.

- حالا چه خیال آزار کردن او را داشتی یا نداشتی بالاخره کار خودت را کردی. من اصلاً فکرش را نمی کردم که تو تا این حد دنبال شر و دعوا باشی و زورت را فقط به دختری بی پناه نشان بدهی. او به اندازه کافی از دست زن پدرش کشیده، بنابراین حاضر نیست که توسط اطرافیان هم تحقیر و سرزنش شود. من به خواهش لاله از تو خواستم با ساحل صحبت کنی. شاید راهی پیدا کنی که او برگردد اقا تو در عوض این کار جنجالی به پا کردی. امیر خان قبول کن که این بار تو شرع کردی نه او. حتی از او عذر خواهی هم نکردی.

امیر پوزخندی زد و گفت: این جز محالات است که من از او عذر خواهی کنم. - واقعاً که! اگر از او عذر خواهی نکنی دیگر حق نداری نام من را به زبان بیاوری. یادت رفته هر وقت حرفتان می شد ساحل پا پیش می گذاشت و عذر خواهی می کرد.

آن دو به مقصد رسیدند و امیر ماشین را نگه داشت و رو به پگاه کرد گفت: نه یادم نرفته، بسیار خوب وقتی از شمال آدم به دیدنش می روم و از او عذر خواهی می کنم. حالا دیگر عصبانی نباش و اخمهایت را باز کن. پگاه اخمهایش را باز کرد و لبخندی زد و گفت: می دانستم آنقدرها هم سنگدل نیستی.

ساحل هم برای حدیث دلتنگ شده بود و هم با این که یک روز از دعوی او با امیر گذشته بود هنوز پریشان و عصبانی به نظر می رسید. حدیث در دومین روز سفرش به شمال به ساحل تلفن کرد و ساحل که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید پشت سر هم از او حال و احوال می کرد. حدیث از این که صدای ساحل را می شنید خوشحال بود و گفت: ساحل دلم به اندازه یک دنیا بر ایت تنگ شده و قصد دارم زود برگردم عزیزم. جمله آخر حدیث ساحل را مضطرب کرد زیرا در لحن کلامش غمی نهفته بود و انگار که او را در آن جا زندانی کرده اند و او آرزو دارد به زودی آزاد شود و به تهران بازگردد.

ساحل از او پرسید: نمی دانی چه وقت برمی کردی.

- راستش خودم هم درست نمی دانم ولی سعی می کنم زود برگردم. الان از منزل تماس می گیرم و ممکن است پدرم سر برسد بنابراین فعلاً خداحافظی می کنم بعد اگر وقت مناسبی پیدا کردم بر ایت تلفن می کنم. راستی سلام به عزیز خانم برسان.

- بسیار خوب پس منتظر تلفنت هستم. خداحافظ.

آن دو از هم خداحافظی کردند و تماس قطع شد. ساحل نمی دانست در شمال خانواده حدیث او را در چه وضعیتی قرار داده اند با خودش گفت احتمالاً او را تحت فشار قرار داده اند.

شب گذشته حدیث به پدرم مادرش گفته بود که می خواهد با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند. ولی آنها به خصوص پدرش حرف او را رد کرده بودند و حرف خودش را به کرسی نشانده بود و این بحث هنوز ادامه داشت. حدیث بعد از تلفنی که به ساحل کرد نزد پدرش رفت و او را در حیاط بزرگ منزل لشان مشغول درست کردن موتور تراکتور دید. پدرش با دیدن او دستهای سیاهش را که روغنی شده بود با دستمال پاک کرد و گفت: بالاخره سر عقل آمدی یا نه؟ فکر می کنم که با حرف های دیشب من و مادرت قانع شده باشی.

حدیث پله آخری را پایین آمد و گفت: پدر من نمی خواهر روی حرف شما حرف بزنم ولی می خواهم به عقیده و نظر من هم اهمیت بدهید. این رسم و رسومات شما دیگر کهنه شده است. شما که نمی خواهی با همسر آینده من زندگی کنید بلکه من می خواهم با او یک عمر زندگی کنم پس نظر من هم مهم است. پدرش عصبانی شد و بر سر او فریاد کشید: پسره ابله، تو داری پا روی رسومات آباء و اجدادی ما می گذاری؟! از وقتی که به شهر رفتی فرهنگ اصیل خودت را فراموش کردی! حدیث با لحنی آرام گفت: پدر جان، شما فقط یک لحظه آن دختری را که من پسندیدم ببینید اگر خوشتان نیامد من حاضریم که هر کاری شما می گوید انجام دهم. خواهش می کنم پدر. پدر حدیث با همان عصبانیت گفت: این دختر بی سر و پاکیست که این طوری مخ پوک تو را زده و می خواهد تو را به روز سیاه بنشانند. تو باید با این دختری که ما می گویم و بر ایت پسندیده ایم ازدواج کنی و اگر قبول نکنی من هم از ارث محروم می کنم و در همین خانه تو را زندانی می کنم تا موهابیت به مانند دندانهای سفید شود حالا دیگر خود دانی. حرف زدن حدیث نه تنها بی فایده بود بلکه به ضررش هم تمام می شد. او مانند کلاف سر درگمی شده بود و حتی مادرش هم نمی توانست او را از ترس پدرش یاری دهد. آنها برای حدیث دختری را نشان کرده بودند و می

خواستند به خواستگاری آن دختر بروند و او نمی توانست حتی برای یک لحظه هم به این موضوع دردناک فکر کند. او کم کم داشت قربانی رسم و رسومات اجدادش می شد و راه حل مناسبی هم برای نجاتش پیدا نمی کرد.

عزیز خانم با ظرفی از شیرینی خانگی وارد اتاق ساحل شد و گفت: یادی از ما نمی کنی دخترم. ساحل عزیز را به داخل اتاق دعوت کرد و گفت: سرم شلوغ است عزیز جان. عزیز خانم با همان زیرکی همیشگی اش پرسید: سرت شلوغ است یا دلتنگ حدیث شدی و حوصله هیچ بنی بشری را نداری هان؟

ساحل سرش را به زیر انداخت و خندید و گفت: این چه حرفی است. اتفاقاً نیم ساعت قبل حدیث تلفن کرد و سلام به شما رساند.

عزیز خانم ظرف شیرینی را به دست ساحل داد و گفت: سلامت باشد. نگفت چه وقت به تهران می آید. دلان بر ایش تنک شده.

- خودش هم دقیقاً نمیدانست چه وقت باز می گردد. شما خانه نبودید! کجا رفته بودید:

- به منزل پسرم رفته بودم و چون صبح زود حرکت کردم تو خواب بودی من نمی خواستم بیدارم کنم این شیرینی ها را هم عروس خوبم پخته و خوشمزه است، فکر کردم برای تو هم مقداری بیاورم.

- ظاهر که هم خوش بو هستند و هم خوشمزه. الان چای می آورم تا اینها را با جای بخوریم.

وقتی ساحل جای آورد در کنار عزیز نشست و بعد عزیز گفت: ساحل جان، من نوه ام را به این جا آورده ام. او پسر جوان و خوبی است و تنها نوزده سال دارد. قصدم از آوردن او به منزل من است که در تنهایی کمی فکر کند و روحیه اش تغییر کند.

- مگر خدایی ناکرده نوه شما بیمار است.

- عزیز خانم با تاسف سرش را تکان داد. گفت: ناراحتی معده دارد و مرتب به این بیمارستان و آن بیمارستان می رود. خیلی ضعیف و لاغر شده و بیما ریش تاثیر بدی در روحیه اش گذاشته است. پسر و عروسم او را خیلی دوست دارند. ولی او این را درک نمی کند و فکر می کند آنها می خواهند به او ترحم کنند.

ساحل باگفته های عزیز خانم مشتاق شد که نوه او را ببیند و به عزیز خانم گفت که تا یک ساعت دیگر به طبقه بالا نزد آنها می آید. ساحل کارهایش را تمام کرد و برای دیدن نوه عزیز پیش آنها رفت. ظاهراً که پسر خوبی بود و خیلی آرام به نظر می رسید. نگاهی به ساحل کرد گفت: من پرهام هستم و از دیدن شما خوشبختم.

ساحل لبخندی از سر مهربانی بر لب آورد و گفت من هم ساحل هستم.

عزیز خانم در حال پذیرایی کردن بود که ساحل از او پرسید: آقا پرهام نوه بزرگتان هستند؟

- بله عزیزم، پرهام گلم نوه بزرگ من است.

پرهام رو به ساحل کرد و پرسید: شما تنها زندگی می کنید؟

ساحل نگاهی به عزیز انداخت و بعد لبخندی زد و گفت: بله، تنها زندگی می کنم.

پرهام آهی کشید و گفت: کاش من هم مثل شما تنها زندگی می کردم.

- تنهایی آنقدرها هم که فکر می کنی برای انسان خوب نیست چون زیان آور است فقط در بعضی مواقع تنهایی به درد آدم می خورد نه این که بی مورد باشد.

عزیز خانم گفت: پرهام به تنهایی احتیاج دار دکه به خوبی فکر کند

ساحل حدود یک ساعتی نزد عزیز خانم و پرهام ماند و کلی با هم صحبت کردند و بعد قصد رفتن کرد. پرهام از اوخواست که در هنگام عصر به اتفاق هم بیرون بروند. ساحل باکمال میل پذیرفت و به اتاقش رفت. ظاهراً پیدا بود که پرهام از ساحل بخاطر رفتار و حرف هایش خوشش آمده و علاقمند است که با او بیشتر صحبت کند. ساعت چهار بعدازظهر پرهام به همراه ساحل از خانه خارج شد. در راه ساحل خرید کوچکی کرد و هر دو به پارکی رفتند. پرهام گفت: از این که مزاحم شما شدم بسیار شرمند ام.

- اتفاقاً خودم هم قصد بیرون آمدن داشتم حالا چه بهتر که با شما همراه شدم. اصلاً مزاحمتی در آن نیست و فکرش را نکنید.

برهام سر صحبت را باز کرد و گفت: یک سال تمام است که من باکسی درد و دل نکردم و تمام حرفهایم مثل یک غده بزرگ شده و بر دلم مانده است.

ساحل که دوست داشت حرف های پرهام را بشنود گفت: حرف بزنی شاید کمی سبک شوی.

- من وقتی شما را دیدم احساس کردم شما هم تنها هستید و من همدرد خود را یافته ام.

- من خوشحال می شوم که تو حرف هایت را بزنی و افتخار می کنم که شنونده شخصی محترم مثل تو باشم.

- پارسال من بیماری زخم معده گرفتم و پشت سر هم در بیمارستان بودم. دیگر خسته شدم و این مریضی تا الان

گریبان گیرم شده و انگار روز به روز بدتر می شود. دختر عمویی به اسم پونه دارم که الان هجده سالش است. من و

او مدت سه سال است که یکدیگر را دوست داریم. با وجود این بیماری لعنتی علاقه او نسبت به من کم شد و این

ضربه محکمی به من زد

- یعنی او دیگر تو را دوست ندارد؟ بیماری تو آنقدر هم وخیم و خوب نشدنی نیست.

- وقتی آنها از بیماری من مطلع شدند مرتب دل به حال من می سوزاندند ولی من از این کار بیزار بودم. یک روز پونه

به تنهایی خانه ما آمد و مرتب به من دلداری می داد و حرف هایش ترحم آمیز بود. من بخاطر این که انتظار چنین

کاری را از او نداشتم از کوره در رفتم و بر سرش فریاد کشیدم و گفتم مرا تنها بگذار و از اتاق بیرون برو. او با چشمان

اشک آلود از اتاق بیرون رفت و دیگر به دیدن من نیامد.

- پرهام به وضوح مشنص است که علت این کار پونه خودت هستی. او بی تقصیر است و من مطمئنم او هنوز تو را

دوست دارد.

پرهام برخاست و به درختی تکیه کرد و گفت: پس چرا دیگر به سراغم نیامد.

- این حرف تو کاملاً غیر منطقی است. بینم اصلاً چرا خودت از او خبری نگرفتی؟

- چون فکر می کردم او دیگر نسبت به من سرد و بی تفاوت شده است و به این خاطر غرورم اجازه نداد که سراغش

بروم. من دیگر از همه چیز و همه کس خسته شدم. می خواهم تنهای تنها باشم. ساحل بر خاست و مقابل او ایستاد

و گفت: این حرف تو عاقلانه نیست، تو نمی خواهی تنها باشی بلکه می خواهی از خودت و دیگران فرار کنی و اگر

انسانی دست به چنین کاری بزنی مطمئناً انسان ضعیف انسانی می باشد و قادر نیست در برابر مشکلات ایستادگی

کند و از پا می افتد. تو در حال حاضر زندگی شیرین خود را به کامت تلخ کردی و نسبت به دیگران بدبین شدی و

فکر می کنی دختری را که دوست داری نسبت به تو بی علاقه شده است.

پرهام خندید و به ساحل نگاه کرد و گفت: تو چرا این حرف ها را به خودت نمی زنی؟ من در خانه از تو سؤال کردم چرا تنها زندگی می کنی اما جوابی به من ندادی.

ساحل به نقطه ای دور خیره شد و گفت: من با عقل و منطق از خانواده ام جدا شدم و عزیز این را به خوبی میدانم... ساحل به پرهام نگریست و ادامه داد: پرهام، تنهایی برای من مانند غولی بزرگ است ولی چه کنم که مجبورم تنها باشم و چاره دیگری هم ندارم. تو اکنون خیلی جوانی و نباید به بیماری خودت فکر کنی، چون می دانم به زودی سلامت و تندرست می شوی. آن طور که شنیدم پدر و مادرت تو را خیلی دوست دارند و این را بدان پدر و مادر خوب برای فرزند نعمت بزرگی است. این پرده سیاه بدبینی را از جلوی چشمانت دور کن. گاهی آدمی باید غرور خودش را بشکند، چون با شکستن به موقع غرور، انسان گاهی بزرگ به سوی خوشبختی و تکامل برمی دارد. به دیدن پونه برو و نگذار از تو دلگیر باشد.

ساحل با نصایح معقول و منطقی خودش پرهام را سر عقل آورد و خوشحال بود از این که این پسر جوان و ناامید حرف های او را پذیرفته و تصمیم خودش واگرفته است.

هر دو خوشحال و سر حال به خانه برگشتند و پرهام به عزیز گف که تصمیم دارد به خانه برگردد و در فرصتی مناسب به دیدار پونه برود. پرهام وقتی ان خانه عزیز رفت از ساحل تشکر فراوان کرد و عزیز صدها بار ساحل را بوسید که توانسته بود پرهام را به زندگی و اطرافیانش امیدوار کند.

ساحل خسته از کار روزانه به خانه بازگشت و بعد از خوردن مختصر و غذا، به خوابی عمیق فرو رفت. با صدای زنگ خانه او از خواب چند ساعته پرید و با چشمانی خواب آلود جلوی در رفت و آن را گشود. امیر پشت در بود و ساحل از دیدن او تعجب کرد و بعد از سلام و احوال پرسی کردن او را به داخل اتاق دعوت کرد. ساحل هنوز از امیر دلخور بود و بنای کم محلی را با او گذاشت. امیر از او پرسید: خواب بودی؟ ساحل موهایش را جمع کرد و گفت: خسته بودم بنابراین خوابیدم.

- خوب شد که بیدارت کردم چون زیاد خوابیدن هم زیاد خوب نیست. ساحل آبی به صورتش زدو سماور را برای هم مهیا کردن جای روشن کرد و نزد امیر آمد. امیر پاکتی را جلوی ساحل گذاشت و گفت: از شمال برایت کلوچه آوردم. چون می دانستم کلوچه های شمال را خیلی دوست داری. ببینم تو که از من دلخور نیستی؟

ساحل تبسمی کرد و گفت: فراموشش کن امیر. از بابت کلوچه ها متشکرم. پگاه چطور است؟

- خیلی سلام رساند. تا یادم نرفته، پگاه پیغام داد که فردا شب به منزل پدرت بیایی زیرا فردا شب خانواده پگاه به خواستگاری لاله می روند. او خواست که تو هم حضور داشته باشی. ساحل از شنیدن این خبر خوشحال شد و گفت: پس بالاخره آنها تصمیم خود را گرفتند و لاله عروس آنها می شود. به پگاه از جانب من تبریک بگو و از او بخواه که عذر خواهی مرا بپذیرد چون اگر من در مجلس نباشم بهتر است.

امیر نفس عمیقی کشید و گفت: تو خواهر بزرگ لاله هستی و باید در مراسم خواستگاری شرکت داشته باشی. تو هنوز شوهر خواهر آینده ات را ندیده ای و باید تو هم نظرت را بگویی.

ساحل پوزخندی زد و گفت: نظر من چه اهمیتی دارد امیر؟ اگر من نباشم آنها راحت تر هستند، به خصوص زن پدرم.

امیر اخمی کرد و گفت: تو داری از چه کسی فرار می کنی ساحل؟

- من از کسی فرار نمی‌کنم، فقط چون میدانم زن پدرم نظر خوشی نسبت به من ندارد و با دیدن من دوباره حرف هایش را شروع می‌کند. ترجیح می‌دهم فردا شب در آن جا نباشم.

اگر صدای زنگ تلفن بلند نمی‌شد دوباره امیر و ساحل جر و بحثشان شری می‌شد. ساحل گوشی را برداشت و پشت خط صدای پگاه را شنید و بعد از کلی صحبت کردن ساحل او را راضی کرد که اگر به منزل پدرش نیاید، بهتر است. امیر هم با پگاه صحبت کوتاهی کرد و بعد از لحظاتی ساحل را ترک کرد. ساحل مشغول انجام دادن کارهای اداری اش شد و آهنگ ملایمی را در ضبط گذاشت که روح او را آرامش می‌داد. او در این فکر بود که روزی هم می‌رسد که حدیث عزیز او به خواستگاری اش می‌آید و بعد از ازدواج زندگی خوب و پرسعادت را در کنار هم آغاز می‌کنند و بعد خوشبختی آنها با وجود فرزندانشان کامل می‌شود. رویای شیرین با حدیث بودن، ساحل را آنقدر به زندگی امیدوار می‌کرد که حاضر نبود به هیچ قیمتی از این رؤیا خارج شود. حدیث برای او به مانند فرشته نجاتی بود که از دور دستها آمده بود و می‌خواست او را با خود به شهر قشنگ پری‌ها ببرد. صدای زنگ تلفن ساحل را از رؤیای شیرینش بیرون آورد و گوشی را برداشت.

- سلام عزیزم، حالت چطور است؟

ساحل با شنیدن صدای حدیث بال درآورد و گفت: سلام حدیث، من خوبی، تو چطوری؟

- من هم خوب و سلامت هستم. می‌خواستم بگویم پس فردا صبح به تهران می‌آیم.

ساحل با خوشحالی گفت: راست می‌گویی؟ پس من به سرکار نمی‌روم و خواهش می‌کنم نهار بیا این جا.

حدیث خندید و گفت: من نمی‌خواهم بخاطر من سرکار نروی عزیزم.

- مهم مو نیست حدیث. دیدار یک عزیز به هرکاری می‌ارزد.

آن دو نیم ساعت تمام با هم صحبت کردند و بعد خداحافظی کردند. هر دو برای دیدار هم لحظه شماری می‌کردند. ساحل نزد عزیز خانم رفت و خبر آمدن حدیث را به او داد. عزیز گفت: در این چند روز خیلی دلتان برای هم تنگ شده، درست است؟

- بله، فکر می‌کنم در این چندروز که اونبودعلاقه ام نسبت به او بیشتر شده.

- خوب این خاصیت آدم هاست که وقتی از هم دور هستند قدر هم را بهتر می‌دانند. ساحل به عزیز نگاه کرد و گفت: عزیز شما فکر می‌کنید من و حدیث با هم ازدواج می‌کنیم. عزیز خندید و گفت: البته که ازدواج می‌کنید و من مطمئنم خوشبخت هم می‌شوید.

ساحل چند بار طول و عرض اتاق را طی کرد و به ساعت دیواری نگاه می‌کرد. با صدای زنگ خانه او به سمت در دوید و آن را گشود و با دیدن حدیث با خوشحالی به او سلام کرد. حدیث دست گلی را به دست ساحل داد و لبخندی زد و هر دو داخل اتاق شدند. ساحل در حین پذیرائی کردن از حدیث سؤالات متعددی می‌کرد و حدیث با اشتیاق به او پاسخ می‌داد. ساحل در کنار حدیث نشست و حدیث دست او را هر دستش گرفت و گفت: نمیدانی از دیدنت چقدر خوشحالم.

- خوشحالی من از دیدن تو دو چندان است. در این چند روز، حوصله هیچ کس و هیچ چیزی را نداشتم. برای آمدن تو لحظه شماری می‌کردم. - حداقل تو عزیز را داشتی که با او در موردن حرف بزنی. ولی من چه؟ هیچ کس راجع به تو چیزی نمی‌داند که من برایش درد و دل کنم.

عزیز خانم برای دیدار حدیث به طبقه پایین آمد و حدیث با دیدن او خوشحال شد و به احترام عزیز خانم از جایش بلند شد و به او سلام کرد. آنها لحظاتی در کنار هم به گفتگو نشستند. ساحل برای آماده کردن وسایل ناهار به آشپزخانه رفت و با رفتن او عزیز از فرصت استفاده کرد و از حدیث پرسید: پسر من در این مدت که نزد خانواده ات بودی، در مورد ساحل با آنها صحبت کردی؟

این سؤال برای حدیث خیلی غیر منتظره بود. بنابراین گفت: عزیز خانم من برای انجام کاری به شمال رفتم و به درخواست پدرم عزیمت کردم. اصلاً فرصتی پیش نیامد که در مورد ساحل صحبت کنم. حدیث وادار شد که این دروغ را بگوید چون نمی خواست فعلاً حرفی به عزیز بزند. عزیز با تعجب به او گفت: من فکر کردم تو در مورد ازدواج با ساحل حتماً با والدینت صحبت می کنی!

- باید در وقت مناسبی با آنها صحبت کنم و قبل از آن با ساحل حرف بزنم. درضمن من مشکلاتی دارم که باید آنها را با خانواده ام برطرف کنم بعد حرف ازدواج را بزنم. ساحل باگفتن ناهار آماده است صحبت آن دو را قطع کرد. هر سه نفر پشت میز غذا نشستند و از کارهایی که در این مدت انجام داده بودند برای هم تعریف کردند.

بعد از چند ساعتی ساحل دوباره تنها شد. پگاه از دانشگاه با او تلفنی تماس گرفت و نتیجه خواستگاری دیشب را به ساحل داد. از حرف های پگاه معلوم بود که همه چیز به خوبی و خوشی صورت گرفته و قرار است سه روز دیگر جشن نامزدی و شیرینی خوردن برپا کنند تا بعد آن دو به عقد رسمی همدیگر درآیند.

- ساحل در این جشن حتماً حضور داشته باش چون برادرم خیلی مایل است تو را ببیند. در این مدت که ما با هم رفت و آمد داشتیم یا بخاطر سربازی و یا بخاطر کارش فرصت نداشت تو را ببیند. هر دو شما هنوز یکدیگر را ندیدید. اگر یادت باشد یکبار به منزل شما آمد اما تو نبود.

ساحل خندید و گفت: پگاه جان دیدار من با برادرت هیچ موقع دیر نمی شود. درضمن شاید برای جشن نامزدی آمدم.

پگاه جیغ نسبتاً بلندی کشید و گفت: اگر بیایی همه ما را خوشحال می کنی.

صحبت آن دو تمام شد و ساحل در فکر فرو رفت و در دلش می گفت: اگر من در حضور زن پدرم با شوهر لاله روبرو شوم او مرا سبک و تحقیر می کند. درضمن من از لاله خواستم که حرفی از من نزد شوهرش نزنند پس بنابر این دورادور شاهد خوشبختی او می شوم.

باران طراوت خاصی را به درختان سر به فلک کشیده داده بود و هوا بسیار پاک و دلنشین بود. برگ های زرد درختان که بر روی زمین پخش شده بودند در اثر باریدن باران خیس شده بودند و دیگر زیر پای ابران آن موسیقی زیبایی خش خش را نمی نواختند. ساحل و حدیث در هوای مطبوع شانه به شانه هم در پیاده رو قدم می زدند و صحبت می کردند. ساحل برای رفتن به جشن نامزدی لاله به همفکری با حدیث نیاز داشت. حدیث نظر خود را به ساحل گفت: به عقیده من برای این که خواهرت ناراحت نشود تو باید در جشن نامزدی اش شرکت کنی. تو مجبور نیستی خودت را به زن پدرت نشان دهی.

ساحل کنار تیر برقی ایستاد و گفت: او چه از یک متری و چه از صد متری زهر خود را به من می ریزد. می ترسم آخر مرا جلوی میهمانان سنگ روی یخ کند.

حدیث به چهره زیبای ساحل خیره شد و گفت: ساحل عزیزم این موضوع را اینقدر برای خودت سخت نگیر و به آن فکر نکن. فردا به آن جا برو و سعی کن خیلی عادی رفتار کنی و اگر رفتار بد و ناشایستی از زن پدرت دیدی خیلی سریع به خانه بازگرد.

سپس آن دو شروع به حرکت کردند و ساحل گفت: هرچه می خواهم فکر فردا را از سرم بیرون کنم نمی توانم. دلم خیلی شور می زند و احساس می کنم فردا ممکن است اتفاقی رخ دهد.

حدیث خنده بلندی سرداد و دست ساحل را گرفت و گفت: عزیز دلم تا این حد حساس نباش. این افکار پوچ را از ذهنت پاک کن.

ساحل خندید و به ظاهر نشان داد که فکر فردا را نمی کند در حالی که این فکر مثل خوره به جانش افتاده بود و او را آزار می داد. در هنگام شب بخاطر پریشان بودن فکر و حواسش خوابش نمی برد و مجبور شد از قرص خواب آور استفاده کند. بعد از مدت کوتاهی کوکی آرام شد و دیده برهم گذاشت و تا ساعت نه صبح خوابید. تلفن برای پنجمین بار صدایش برخاست و ساحل از خواب بلند شد و گوشی را برداشت.

- بله بفرمائید؟

- سلام، صبح بخیر، از صدایت پیداست که هنوز خواب بودی.

- آه، حدیث تو هستی، سلام، صبح تو هم بخیر.

ساحل با کشیدن خمیازه ای کلامش را برید و بعد ادامه داد: فکر می کردم تو جمعه ها تا ظهر می خوابی.

حدیث خنده کوتاهی کرد و گفت: درست است، من جمعه ها زیاد می خوابی ولی امروز صبح زود بلند شدم. صدای حدیث مثل همیشه آن شادابی خاص را نداشت و انگار از چیزی افسرده و ناراحت بود. ساحل متوجه شد و پرسید: حدیث کسالتی پیدا کردی که صدایت گرفته است؟

حدیث از سر تظاهر خندید و وانمود کرد که حالش خوب است و خیال ساحل را آسوده کرد.

ساحل بعد از قطع تلفن به کارهایش رسیدگی کرد و نزد عزیز خانم رفت و ناهار را درکنار هم صرف کردند و تا ساعت پنج عصر با هم حرف های زیادی زدند. ساحل به قصد آماده کردن خود برای سراسر نامزدی عزیز را ترک کرد و برای رفتن به خانه پدرش لباس پوشید. هنگام خداحافظی او از عزیز خواست که برایش دعا کند و اراده خود را راسخ کرد و براه افتاد. وقتی به خانه پدرش رسید به ساختمان خانه خیره شد و آهی کشید و با خود گفت: وقتی نگاهم به این خانه می افتد احساس می کنم به مرگ نزدیک می شوم.

در آن لحظه امیر از خانه آنها بیرون آمد و با ساحل روبرو شد. هر دو به یکدیگر سلام کردند و امیر که خیلی عجله داشت به ساحل گفت: خیلی خوب کردی که آمدی ساحل. با آمدنت نشان دادی که ضعیف نیستی. امیر پشت فرمان اتومبیل خود نشست و ساحل هنگامی که این شتابزدگی امیر را در هنگام خرج او از خانه دید تعجب کرد و پرسید:

حالا این همه عجله برای چیست؟

امیر نگاهی به ساحل کرد و گفت: جایی کار دارم و باید زود بروم.

ساحل تبسمی کرد و با جواب امیر قانع شد و به داخل خانه رفت. صدای گفتگوی چند نفر از درون اتاق توجه ساحل را به خود جلب کرد و او را وادار ساخت که آن گفتگو را گوش کند. مردی که لهجه مازندرانی داشت خطاب به چند نفر دیگر با حالت عصبی گفت: این پسر ابله، پاک عقلش را از دست داده و معلوم نیست در مغز پوکش چه می گذرد. خدا کند سر عقل بیاید و کره وای به حالش.

صدای زنی که ساحل به خوبی او را می شناخت بلند شد و گفت: شما خودتان را ناراحت نکنید. امیر آقا هر طور شده او را با خود می آورد... مردی دیگر با همان لهجه شمالی، کلام زن پدر ساحل را پرید و گفت: بله درست است. خان داداش شما خودتان را ناراحت نکنید. چرا سریع عصبی می شوید، بالاخره او سر عقل می آید و سرش به سنگ می خورد و می فهمد که پدرش صلاحش را می خواهد. ساحل به خود نهبی زد که دیگر استراق سمع نکند و به طبقه بالا برود. موضوع حرف آنها بسیار جدی به نظر می رسید و ساحل را در فکر فرو برده بود که چه اتفاقی رخ داده و دلش می خواست از این موزن سردر بیاورد. در یکی از اتاق ها چند زن و دختر جوان مشغول آراستن خود بودند و ساحل هیچ کدام آنها را نمی شناخت. بنابراین وارد اتاق نشد و به اتاق مجاور رفت و آن را گشود. پگاه و لاله به همراه خواهر بزرگ پگاه داخل اتاق بودند و با دیدن ساحل خوشحال شدند. ساحل صورت لاله را بوسید و گفت: مبارک باشد لاله جان.

با گفتن این حرف یک مرتبه لاله شروع به گریستن کرد و خنده را از لبان ساحل دور ساخت. ساحل متحیر به لاله نگاه کرد و گفت: لاله، عزیزم چرا کریه می کنی؟ تو را به خدا حرف بزنی! پگاه و خواهرش وقتی این صحنه را دیدند با دستپاچگی تظاهر به خندیدن کردند و گفتند: این گریه خوشحالی است و از طرف دیگر لاله از آمدن تو خوشحال شده است. ساحل حرف آن دو را با تردید پذیرفت و خواهر پگاه مشغول آراستن لاله شد. ساحل به چهره لاله نگاه کرد و نمی دانست چرا لاله غمگین است. ساعت هفت همه میهمانان در سالن پذیرایی حاضر شدند و جشن آغاز شد. زن پدر ساحل با وی روبرو شده بود. ولی او هیچ توجه ای به ساحل نداشت و این برای ساحل بهتر بود. غم و اندوه هنوز در چهره لاله به خوبی مشاهده می شد و این برای ساحل سؤال برانگیز بود. ساحل مدتی در کنار لاله ماند و بعد به گوشه ای رفت و نشست و لیوان شربتی را نوشید. در میان میهمانان از امیر و نامزد لاله خبری نبود و ساحل در اولین فرصت که پگاه را دید در کنار او رفت و پرسید: پگاه جان چرا امیر و برادرت در جمع نیستند؟ چرا هنوز نیامدند؟

پگاه که خودش هم منتظر آمدن آن دو بود گفت: پیدایشان می شود. پگاه نزد میهمانان رفت و از آنها پذیرایی کرد، در همان هنگام سر و کله امیر و آقا داماد هم پیدا شد و میهمانان همگی شروع به کف زدن کردند و بر سر عروس و داماد نقل ریختند. با ایستادن چند نفر جلوی دید ساحل گرفته شده بود و او داماد را به خوبی نمی دید بنابراین با قیافه ای خندان و چهره ای گشاده برخاست تا آن دو را با هم مشاهده کند. او با دیدن لاله شادمان شد و بعد به نامزد او نگاه کرد. ساحل وقتی نامزد لاله را دید لرزه ای بر بدنش افتاد و زمین را زیر پای خود خالی دید. انگار که زمین و زمان برهم ریخته و همه چیز تیره و تار شده بود. کاخ کوچک آرزوهای ساحل به یکباره بر سرش ویران شد و همه چیز را تمام شده دید. شوری خون که از لب پایین ساحل جاری شده بود باعث شد ساحل به خود بیاید و هر چه سریع تر خود را از آن جمع دور سازد. او چنان لبش را گزیده بود که خودش متوجه نشده بود. در آن لحظه امیر از پذیرایی خارج شد و ساحل را دید و با مشاهده لب خون آلود او پرسید: ساحل چه اتفاقی افتاده، از لب خون

ساحل با وحشت به امیر نگاه کرد و با کلماتی بریده بریده گفت: بله... می دانم... حالا می خواهیم... آن را بشویم. امیر حرف او را تصدیق کرد و گفت: بسیار خوب، پس زود تر برو آن را بشور و نزد ما بیا. ساحل سرش را تکان داد و به محض این که امیر رفت، از خانه پدرش خاج شد و اصلاً متوجه نشد که چطور به خانه عزیز رسید. آن صحنه وحشتناک از جلوی چشمان ساحل هرگز دور نمی شد و این بدترین اتفاقی بود که برای ساحل رخ میداد. او جلوی آینه

دستشویی ایستاد و با وحشت به خودش نگاه کرد و با صدایی لرزان آرام نام حدیث را بر لب آورد. او سرش را زیر شیر آب سرد برد و سردی آب او را به نفس زدن واداشت و بعد دوباره چشمش به آینه افتاد و شروع به جیغ کشیدن کرد و به داخل اتاق رفت و همان طور که جیغ می کشید دستانش را جلوی صورتش گرفت و مرتب نام حدیث را بر زبان می آورد. عزیز خانم با جیغ های پی در پی ساحل خود را به اتاق او رساند و با دیدن ساحل هراسان شد. ساحل در آن موقع بی هوش نقش بر زمین شد و عزیز خانم با کشیدن فریادی او را در آغوش گرفت. پیکر ساحل مانند بید می لرزید و در همان حال در آغوش عزیز کاملاً از حال رفت

ساحل پلک هایش را که سنگین شده بود بلند کرد و خود را روی تخت بیمارستان دید و عزیز خانم را با چشمانی اشکبار کنار خود یافت. ساحل دست خود را به طرف عزیز پیش برد. عزیز در حالی که دست او را می گرفت به او نگاه کرد و گفت: دختر خوبی حالت چطور است؟ بالاخره بیدار شدی؟ جایی از بدنت درد نمی کند؟ ساحل تبسمی تلخ بر لب آورد و سکوت کرده بود. سکوتِ ساحل برای عزیز عذاب آور بود. پرستاری داخل اتاق شد و از عزیز خواست که آن جا را ترک کند و برای دیدن بیمارش فردا صبح بیاید. عزیز دلش نمی آمد که ساحل را تنها بگذارد و از پرستار خواست که نزد ساحل بماند اما پرستار قبول نکرد و گفت بیمار به استراحت احتیاج دارد. عزیز مجبور شد ساحل را تنها بگذارد و با پریشانی به خانه برود. او به حال ساحل اشک می ریخت و می خواست حدیث را مطلع کند اما هر چه شماره منزل حدیث را می گرفت کسی گوشی را برنمی داشت. او تا صبح چشم برهم نگذاشت و از فکر ساحل خارج نمی شد. ساعت هفت و نیم صبح عزیز بعد از گذراندن یک شب سخت و طاقت فرسا با عجله به محل کار حدیث تلفن کرد و همه چیز را مو به مو برای او تعریف کرد. حدیث از شنیدن این خبر عرق سردی بر تنش نشست و به عزیز گفت در اولین فرصت خود را به بیمارستان می رساند. عزیز به بیمارستان رفت و ساحل را سرحال تر از روز قبل دید. او خبر آمدن حدیث را به ساحل داد ولی ساحل با شنیدن نام حدیث دستان عزیز را گرفت و با التماس به او گفت: عزیز تو را به جان بچه هایتان قسم اجازه ندهید حدیث به این جا بیاید، من نمیخواهم او را ببینم.

عزیز با حیرت و ناباوری پرسید: آخر برای چه نمی خواهی او را ببینی؟!

- اگر این کار را برای من انجام دهید همه چیز را برایتان می گویم. عزیز خانم قبول کرد و از اتاق خارج شد و

هنگامی که حدیث را سراسیمه دید نزد او رفت. حدیث با عجله گفت: سلام عزیز. ساحل کجا است؟

عزیز به حدیث نگاه کرد و گفت: حدیث، پسر، او از من خواست که به دیدنش نروم. حدیث با تعجب و نگرانی

پرسید: چه دلیلی دارد که او نمی خواهد مرا ببیند؟

- من هم دلیل این کارش را نمی دانم. حتماً نمی خواهد در بیمارستان او را ببینی.

حدیث سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: عزیز، من مطمئنم در خانه پدرش اتفاقی برای ساحل رخ داده که این بلا به

سرش آمده. ولی من به او تذکر دادم که اگر حرکت بدی از زن پدرش دید زود به خانه بازگردد یعنی چه اتفاقی

افتاده؟:

- من هم مثل تو هزاران سوال بی جواب دارم. حدیث تو به سرکارت بازگردد و بعداً من خبرت می کنم. تا دو ساعت

دیگر ساحل مرخص می شود و من او را به خانه می برم. تا خبرت نکردم هرگز به آن جا نیا.

حدیث کلافه شد و گفت: عزیز خانم، من به هیج وجه دستم بکار نمی رود. یعنی من نباید بدانم چه بر سر ساحل آمده؟

حدیث راضی به رفتن نمی شد اما به اصرار عزیز آن جا را ترک کرد. عزیز و ساحل بعد از دو ساعت به خانه رفتند و عزیز برای ساحل غذا آماده کرد و بعد از خوردن غذا، داروهای او را داد و منتظر حرف های ساحل شد. ساحل اشک ریخت و آنچه را که در منزل پدرش دیده بود برای عزیز تعریف کرد و آنقدر گریست که چشمه اشکش خشک شد و عزیز در حالی که بهت تمام چهره اش را پر کرده بود به ساحل بیچاره نگاه می کرد. او از درک حرف های ساحل عاجز مانده بود. ساحل خودش را در آغوش عزیز انداخت و گفت: بعد از چند سال بدبختی و فلاکت وقتی حدیث وارد زندگیم شد خود را برای اولین بار خوشبخت احساس کردم و با خودم عهد کردم هر طور شده باید این عشق را حفظ کنم و او را از دست ندهم، اما حالا... کلام ساحل دوباره با حق هق گریه قطع شد و شروع به نالیدن کرد. عزیز گفت: دخترم، تو واقعاً مطمئنی که حدیث نامزد خواهرت است؟ اگر این طور است تو چطور زود تر از این موضوع باخبر نشدی؟

- من حدیث را اگر از فرسنگ ها راه دور هم بیاید می شناسم. من اصلاً نام برادر پگاه را به درستی نمی دانستم. عزیز، او خیلی غمگین بود و تا به حال او را این چنین ندیده بودم. حدیث هیچ حرفی به من نزده بود. چطور بدون اطلاع من ازدواج کرد. او رفتارش خیلی عادی بود. فقط صبح روز جشن وقتی با من تماس گرفت صدایش گرفته و افسرده بود.

- با آن چیزها یی که تو در خانه پدرت دیده و شنیده بودی، یعنی حرف هایی که بین آن دو مرد و زن پدرت رد و بدل می شد و شتابزدگی امیر، و گریه و ناراحتی ناگهانی لاله آن هم در روز مراسم نامزدیش، معلوم می شود حدیث به اجبار پدرش تن به این ازدواج داده است و همه این را میدانند.

- ساحل حالا چه تصمیمی داری؟

ساحل در حالی که صدایش می لرزید و از گفتن کلماتش وحشت داشت گفت: اگر حدیث از این موضوع باخبر شود صددرصد از ازدواج با لاله منصرف می شود و غوغا یی بپا می کند، و این کار او مساوی است با بدبختی و بردن آبروی من توسط زن پدرم که واسطه این ازدواج بود. اگر خانواده حدیث بفهمند او قصد دارد با من ازدواج کند بی برو برگشت مخالفت می کنند چون آنقدر زن پدرم مرا نزد آنها بی حرمت و بی ارزش کرده که سابقه ذهنی آنها نسبت به من خراب شده است. فقط پگاه مثل خانواده اش فکر نمی کند. عزیز خانم جدایی من از حدیث... برای من... دشوار است... ولی چه کنم... که باید... باید این واقعیت تلخ را بپذیرم و از او جدا شوم. این را هرگز او نباید بفهمد... شما باید... به من قول بدهید... که هیج حرفی به او نزنید.

ساحل دستانش را در حالی که می لرزید جلوی صورتش گرفت و چون طاقت گفتن این حرف ها را نداشت شروع به گریستن کرد. عزیز نمی توانست شاهد جدایی این دو جوان که تا حد مرگ یکدیگر را دوست دارنا باشد و از طرفی حرف های ساحل را که در مورد خانواده حدیث و زن پدرش می زد، قبول داشت. دختر بیچاره آنقدر ضجه زد و به عزیز خواهش و التماس کرد تا این که عزیز را راضی کرد که هیچ حرفی به حدیث نزنند و قضیه را خاتمه دهد.

اشک از چشمان کم سوی عزیز خانم بر روی صورت چروکیده اش جاری شده بود و قلباً راضی به این کار نبود ولی چاره ای نداشت و باید قبل از این که حدیث به آن جا بیاید به منزلش می رفت و با او حرف می زد. حدیث از فرط ناراحتی بروی تختخواب دراز کشیده بود و به نقطه او نامعلوم خیره شده بود. ناگهان صدای زنگ منزل او را به خود

آورد. انتظار ورود هیچ کس را نداشت. با تعجب به سمت در رفت و در را باز کرد. حدیث از دیدن عزیز خانم تعجب کرد ولی چیزی نگفت و فقط احوال ساحل را با تشویش و نگرانی پرسید. عزیز خانم بدون این که حاشیه برود به حدیث چشم درخت و گفت: پسر، دلم می خواهد در مقابل حرف هایی که می زنی مقاوم و صبور باشی و هیچ سوالی نپرسی. ساحل دیگر نمی خواهد تو را ببیند و بخاطر این نیست که تو را دوست ندارد. حاضرم قسم بخورم که او تو را دوست دارد و عاشقانه می پرستد ولی متأسفانه شما باید از هم جدا شوید و همدیگر را فراموش کنید. حدیث در آغاز فکر کرد عزیز خانم با او شوخی می کند ولی هنگامی که اشک از چشم او جاری شد فهمید که موضوع جدی است و عصبانی شد و گفت: هیچ معلوم است شما چه می گوئید؟ این حرف ها چه معنایی دارد؟ من نباید بدانم ساحل، عزیز ترین کس من چه اتفاقی برایش رخ داده که حاضر به دیدن من نیست؟ مگر از من خطایی سر زده که او مرا از خود طرد می کند؟ من که تمام روح و جسمم را به او سپرده بودم. به خوبی می دانم ساحل دروغگو و ریاکار نیست که بخواهد به عشق خود خیانت کند. من تا علت این کار او را ندانم نمی توانم آرام بگیرم. حدیث در همان حال برخاست تا نزد ساحل برود ولی عزیز خانم سد راه او شد و گفت: حدیث خواهش می کنم آرام بگیر و به حرف های من توجه کن. رفتن تو به آن جا هیچ فایده ای ندارد چون ساحل به هیچ قیمتی حاضر نیست تو را ببیند. او به تو خیانت نکرده ...

حدیث کلام عزیز را با کشیدن فریادی برید و گفت: "پس چرا می خواهد مرا با بی رحمی تمام از خود براند؟" او با ناامیدی سرش را پایین انداخت و طول اتاق را آرام طی کرد و ادامه داد: درست در این وضعیت نامناسبی که برایم پیش آمده، به جای این که ساحل همدردم باشد قصد دور انداختن مرا کرده است. عزیز از این حرف حدیث مجال صحبتی پیدا کرد که سوالی پرسد:

چه وضعیت نامناسبی حدیث؟

حدیث که بغض غریبی در گلویش نشست بود گفت: خانواده ام با یکی از دوستان خواهرم رفت و آمد زیادی دارند. من چون سربازی می رفتم و بعد در تهران مشغول به کار شدم فرصت نمی کردم با این خانواده رفت و آمدی داشته باشم و فقط یکبار به طور اتفاقی آن جا رفتم. من آن قدر مشغله کاری داشتم که حتی نمی دانستم آنها چند فرزند دارند و یا هر چیز دیگر. هر موقع آنها به شمال می آمدند من در منزل و حتی شهر مان نبودم. خلاصه بعد از مدتی از نحوه رفتار و گفتار آنها فهمیدم که به درخواست مادر دوست خواهرم آنها می خواهند من و دختر شان با هم ازدواج کنیم و خانواده من هم با این وصلت موافقت کرده بودند بی آنکه نظر من را بخواهند. وقتی با ساحل آشنا شدم از شادی در پوست خود نمی گنجیدم زیرا همسر آینده خود را یافته بودم و حاضر نبودم او را از دست بدهم. حتی اگر خانواده ام با وصلت من با ساحل مخالفت می کردند من هنوز از تصمیم خود منصرف نمی شدم. در آن چند روزی که به درخواست پدرم به شمال رفتم آنها می خواستند در مورد مراسم خواستگاری و غیره با من صحبت کنند ولی من به آنها گفتم که حاضر نیستم با آن دختر ازدواج کنم و تصمیم دارم با دختری نجیب و باوقار که با تمام وجود دوستش دارم و او هم مرا دوست دارد ازدواج کنم. ما با هم خوشبخت و سعادتمند می شویم. هنوز حرفم تمام نشده بود که پدرم عصبانی شد و بنای فریاد کشیدن را گذاشت و هر چه از دهانش در آمد به ساحل گفت. وقتی تصمیم آنها را جدی دیدم با خودم گفتم بگذار آنها هر کاری دلشان خواست انجام دهند، آن وقت من هم به موقع تیرم را به هدف می زنی و حتی شده در شب عروسی با آن دختر با ساحل فرار می کنم و در نقطه ای دور که دسته هیچ احدی به ما نرسد با هم زندگی می کنیم. وقتی به خواستگاری آن دختر رفتیم اصلاً روی خوش نشان ندادم و موقعی که من و آن

دختر به تنهایی می خواستیم با هم صحبت کنیم من به او گفتم که مرا مجبور به این وصلت کرده اند و نمی خواهم همسر آینده ام او باشد. آن دختر به گریه افتاد و در یک لحظه همه از این موضوع مطلع شدند و پدرم چنان با شدت با من برخورد کرد که باعث شد که به آن خانواده قول دهم که دختر شان عروس آنها می شود و بعد با آشفتگی و عصبانیت عازم شمال شدند.

عزیز خانم که دلش آتش گرفته بود گفت: حدیث جان چرا این حرف ها را زود تر نگفتی؟ پس تو یک روز زودتر به تهران آمده بودی ولی به ساحل حرفی نزدی، پسرم بگو بدانم حالا چه تصمیمی داری؟

- آنها مراسم نامزدی را برپا کردند و قصد دارند در شمال عقد و عروسی برگزار کنند. عزیز بالاخره همه چیز دستگیرش شد و خیلی دلش می خواست واقعیت را به او بگوید اما وقتی به یاد حرف های ساحل و اشک هایش افتاد سکوت کرد و هیچ چیزی نگفت. حدیث از عزیز خواست که ساحل را راضی کند تا او را ببیند ولی عزیز گفت: نه پسرم. این ممکن نیست. من دلم می خواهد تو او را ببینی ولی چاره ای نیست. تو باید بر خلاف میل عمل کنی و با آن دختر وصلت کنی و فکر این که می توانی پنهانی با ساحل ازدواج کنی را از سرت بیرون کن. این را با قاطعیت می گویم که ساحل را فراموش کن و این را بدان او به ازدواج با تو حاضر نمی شود و سعی نکن او را ببینی چون آن وقت از این کارت پشیمان می شوی و بیشتر می سوزی و خودت را سرزنش می کنی.

عزیز نتیجه دیدارش را به ساحل گفت و همه چیز را برایش تعریف کرد. ساحل در سکوت سنگینی فرو رفته بود و حتی یک قطره اشک هم نریخت، به اتاقش باز گشت و در کنار پنجره اتاقش نشست و فقط به نقطه ای خیره ماند. او عزیز ترین عشق خود را به آسانی از دست داد ولی یاد و خاطره او در قلبش به یادگار باقی مانده بود. ساحل دلش می خواست فریاد بزند، اشک بریزد ولی انگار نیرویی این اجازه را به او نمی داد و اشکهایش گویی برای همیشه خشک شده بودند. چند روزی گذشت و امیر به ساحل تلفن کرد و از او شاکی شد که چرا در روز جشن همین طوری گذاشت و رفت. ساحل بهانه ای آورد و دیگر به این بحث ادامه نداد. او از امیر شنید که به درخواست پدر حدیث آن دو به عقد هم در می آیند تا بیشتر با هم آشنا شوند. از طرفی ساحل به خوبی دانست که پدر حدیث این کار را عمداً کرده تا حدیث جا نزند. حالا حدیث او، براحتی همسر لاله شده بود و ساحل از فکر آن در مانده می شد. حدیث چندان رفتار خوبی با لاله نداشت و سعی می کرد اصلاً با او هم صحبت نشود. لاله بیچاره چون می دانست حدیث به اجبار تن به این ازدواج داده، حرفی نمی زد که او را بیشتر ناراحت کند. یک روز حدیث به منزل آنها رفت و بعد از ساعتی که گذشت از لاله پرسید: در این مدت که ما با هم نامزد شدیم من خواهر ناتنی تو را ندیدم. مگر با شما زندگی نمی کند پس کجاست؟

لاله چون به ساحل قول داده بود که حرفی از وی به حدیث نزند سکوت کرد ولی مادر لاله با نیرنگ و حيله به حدیث گفت: برای چه می خواهی از آن دختره بی آبرو و بی سرو پا بدانی؟ چه کسی گفته او خواهر لاله است؟ او یک دختر هرزه و لاابالی است که با بی شرمی تمام این خانه را ترک کرد تا آزادانه هر غلطی که خواست انجام دهد. من خیلی سعی کردم که با صحبتهایم مادری در حقش کنم و او را از لجن زار بیرون بکشم اقا او لیاقتش را نداشت.

ان زن پس فطرت و روباه صفت با دروغ ساحل را به یک دختر بی قید و بند تبدیل کرد و از خانه بیرون رفت. لاله داشت دیوانه می شد و هیچ وقت به ذهنش نرسیده بود که مادرش این چنین ساحل را دختری بی قید و بند فرض کند. حدیث با شنیدن این حرف ها خنده تمسخر آمیزی سر داد و با لحن طعنه آمیز به لاله گفت: پس خواهر تو را

باید درکافه ها و میان زنان و دختران بدنام جستجو کرد. آره؟ این اولین بار بود که حدیث بهانه ای برای طعنه زدن به لاله پیدا کرده بود و می خواست او را برنجاند.

لاله اشک درچشمانش حلقه زده بود و هیج حرفی نمی زد. حدیث ادامه داد: درست است که تو با او ناتنی هستی اما به هر حال چند سال تو با او زندگی کردی و حتماً تو هم مانند او...

لاله به گریه افتاد و با صدای بلند کلام حدیث را برید و گفت: خواهش می کنم این قدر با حرفهای مرا عذاب نده، در مورد خواهرم فکر بد نکن چون از این وصله ها به او نمی چسبید.

حدیث خود را روی مبل انداخت و گفت: پس مادرت دروغ می گوید؟

- مادرم با خواهرم میانه خوبی نداشت بخاطر همین او مجبور شد از این جا برود. او دختر نازنینی است و الان هم شرافتمندانه زندگی می کند.

حدیث با همان لحن ولی عصبانی به طرف لاله رفت و با عصبانیت به او چشم دوخت و گفت: بله، می دانم خواهر تو درکنار مردان خوشگذران و لابلای زندگی شرافتمندا نه ای را دارد. تو داریاز خواهر کثیف و بی بند و بارت حمایت می کنی و سنگ او را به سینه می زنی که انگار او فرشته آسمانی است. خانم، خوب گوش هایت را باز کن و ببین چه می گویم برای من و خانواده ام افت دارد که خواهر زخم چنین آدم پستی باشد.

لاله با درماندگی گفت: او دختر پاکی است حدیث.

- تو که اصرار داری خواهرت دختر پاکی است پس چرا ترتیبی نمی دهی که من او را ملاقات کنم.

لاله به اجبار به حدیث گفت: بسیار خوب او را با تو آشنا می کنم.

لاله یک روز عصر به دیدن ساحل رفت و رفتار حدیث و این که چگونه در مورد او فکر می کند را برای ساحل شرح داد و او را متأثر کرد.

- خواهر جان اگر او تو را نبیند مرتب به من سرکوفت می زند و من دیگر طاقتش را ندارم.

- لاله، من نمی توانم با حدیث روبرو شوم. بگذار هر جو می خواهد فکر کند.

- برای تو گفتن این حرف آسان است اما فکر من هم باش.

ساحل نمی توانست این پیشنهاد لاله را قبول کند چون به عواقب آن می اندیشید و از طرف دیگر دلش به حال لاله می سرخت. چون از حرف های لاله پیدا بود که حدیث رفتار خوبی با او ندارد. حدیثی که به مانند فرشته ای برای ساحل بود حالا برای خواهرش به مانند دیوی شده بود. وقتی ساحل از لاله شنید که حدیث تصور می کند او دختری بی بند و باری است بر روی بدنش عرق سردی نشست. حدیث با اندکی تفکر می توانست حدس بزند که ساحل خواهر لاله است اما تمام تفکرات او بر تحقیر کردن و خوردکردن لاله دور می زد.

ساحل برای اینکه حدیث را فراموش کند و لحظه ای هم به او فکر نکند گزارشات کاری سختی را متحمل شده بود و قصد داشت به مدت ده روز به منزل یکی از همکارانش برود تا با هم کارها را انجام دهند. او یک روز قبل از رفتنش به عزیز اطلاع داد و او چون نمی خواست ساحل از او دور شود گفت: فکر نمی کنی اگر همکاریت به این جا بیاید بهتر باشد!

ساحل لبخندی تصنعی بر لب آورد و گفت: مادر همکارم بیمار است و دوستم باید در حین کار مراقب مادرش هم باشد بنابراین من مجبورم به آن جا بروم. نگران من نباش عزیز.

- بسیار خوب ولی یک موقع من پیرزن فراموش نکنی، تلفن برایم بزن.

- چشم عزیز. مگر امکان دارد که من شما را فراموش کنم. تلفن منزل همکارم را به شما می دهم تا هر وقت دوست داشتید با من تماس بگیرید.

فردای آن روز ساحل به منزل دوستش رفت او همراه با همکارش صبحها به سرکار می رفت و ظهر تا هنگام غروب مشغول نوشتن گزارشات و رسیدگی به پرونده ها بودند. همکار ساحل با مادرش به تنهایی در خانه کوچکی زندگی می کردند و هیچ وقت رفت و آمدی در آن خانه نمی شد و آنها به راحتی کارهایشان را انجام می دادند. روز چهارم ساحل به عزیز برای دومین بار تلفن کرد و عزیز به او خبر داد که لاله چند بار با او تماس گرفته و کار واجبی با او دارد. ساحل بعد از صحبت کردن با عزیز به لاله تلفن کرد و از اینکه صدای او را می شنید شادمان شد. از قرار معلوم مادر لاله و پدر ساحل برای سه روز به مسافرت کوتاهی رفته بودند و لاله دلش می خواست ساحل در این چند روز نزد او باشد. ساحل مسئله کاری خود را عنوان کرد و خواسته او را رد کرد ولی به او قول داد که فردا بعد از ظهر که سرش کمی خلوت است به دیدن او بیاید و لاله را بعد از مدتها خوشحال کرد. فردای آن روز ساحل ساعت سه بعدازظهر به دیدن لاله رفت و با رفتن به آن جا دوباره خاطرات تلخ در ذهنش تداعی شدند و از همه بدتر با نگاه کردن به عکسها و جشن نامزدی لاله داغ دلش تازه شد. لاله از او گلایه می کرد و می گفت: من فکر می کنم تو با این کناره گیری هایت قصد داری مرا هم فراموش کنی. در جشن نامزدی ام بی دلیل گذاشتی و رفتی و بعدگفتی بیمار شدی. پگاه وامیر هم از تو گلایه دارند و می گویند هر موقع به ساحل تلفن می کنیم یا جواب نمی دهد یا کم صحبت می کند. اگر قصد داری واقعاً از ما هم جدا شوی به خودم بگو، حداقل بهتر از این است که یک مرتبه داغ جدایی را بر دلم بگذاری.

لاله بر خود مسلط نبود و به همین خاطر به گریه افتاد و در آغوش ساحل فرو رفت. ساحل به او دلداری داد و گفت: من تا پای مرگ، هرگز عزیزان خود را فراموش نخواهم کرد. دیگر از این فکرها نکن لاله. من تو را دوست دارم.

- تو از من دور شدی و من نمی داند پیش چه کسی درد و دل کنم. حدیث هم اصلاً به من توجه ای ندارد و فقط منتظر فرصتی است که مرا با حرفهایش آزار دهد. من به او حق می دهم چون کاملاً از رفتارش مشخص است که او کسی را دوست داشته ولی اجباری با من وصلت کرده است. می ترسم در زندگی با او شکست بخورم و سیاه بخت شوم. ساحل طاقت شنیدن ناراحتی ها و لاله را نداشت ولی باید سنگ صبور خواهرش می شد و به حرف هایش گوش می داد. ساعت شش غروب آن دو یکدیگر را بوسیدند و ساحل خانه پدرش را ترک کرد. حدیث در آن لحظه ساحل را در هنگام خرج از خانه از راهی نه چندان دور مشاهده کرد ولی چون هوا تاریک بود نتوانست چهره او را تشخیص دهد. او نا خود آگاه سوار ماشین شد و ساحل را تعقیب کرد. ساحل سوار تاکسی شد و به تاکسی آدرس دوستش را داد. تاکسی هم او را مستقیم به منزل همکارش رساند. حدیث آدرس آن خانه را نوشت و نزد لاله رفت. لاله مشغول تدارک شام بود که حدیث داخل آشپزخانه شد و پرسید: امروز میهمان داشتی؟

لاله یک فنجان قهوه برای حدیث ریخت و روی میز گذاشت و گفت: بله خواهرم آمده بود.

حدیث صندلی را کنار کشید و روو آن نشست و گفت: منظورت همان خواهری است که به تنهایی زندگی شرافتمندانها ای دارد؟

لاله با ناراحتی به حدیث نگاه کرد و گفت: خدا نکند از خواهرم حرفی بشود، مرتب مسخره می کنی و طعنه می زنی. او خواهرم است و من دوستش دارم و به او افتخار می کنم.

حدیث فنجان قهوه را محکم بروی نعلبکی کوبید و گفت: هم چنان سنگ این خواهر را به سینه می زنی انگار که جزء آدمها نیست و فرشته است. چرا امروز که این جا آمده بود به من تلفن نکردی که او را ببینم؟

لاله با دستمال قهوه ای راکه روی میز ریخته بود، پاک کرد و گفت: مدتی بود که از او خبر نداشتم و بعد دیشب به من تلفن کرد و به این جا آمد. اولاً می خواستم با او تنها باشم و دوماً او در حال حاضر سرش شلوغ است و نمی تواند تو را ببیند.

حدیث با عصبانیت بر خاست و با گفتن این که من تا این خواهر عزیزت را نیستم دست بردار نیستم از خانه خارج شد و آن شب نزد لاله بازنگشت و او شب را تنها در خانه با اندوهی فراوان به سر کرد.

حدیث اطمینان پیدا کرد که آن دختری راکه تعقیبش کرد خواهر لاله است بنابراین تصمیم گرفت برای دیدن او به آن خانه برود. ساحل فردای آن روز اوساعت بیشتر در شرکت ماند و حدیث در همان ساعتی که ساحل در منزل دوستش نبود به آن خانه رفت و زنگ در را به صدا درآورد. رخساره به سوی در رفت و در را گشود حدیث سلام کرد و پرسید: معذرت می خواهم. خانم محترم من با خانم سعیدی کار داشتم. تشریف دارند؟

رخساره در جواب اندکی تامل کرد و گفت: خیر آقا، ایشان منزل نیستند.

- من چطور و چه وقت می توانم با این خانم ملاقات کنم؟

رخساره اندکی فکر کرد و گفت: این جا منزل خانم سعیدی نیست و ایشان میهمان من هستند. اگر کار واجبی با ایشان دارید می توانم شماره تلفن منزل را به شما بدهم تا براحتی با ایشان تماس برقرار کنید.

حدیث شماره منزل رخساره را گرفت و بعد از تشکر بدون هیچ سؤال یا حرفی از آن جا دور شد.

حدود ظهر بود که ساحل به خانه آمد. نهار مختصری خورد و بعد از استراحت کوتاهی همراه با رخساره مشغول به کار شدند سنگینی کارها ساحل و رخساره را خسته کرده بود و به هیچ چیز جزء کار فکر نمی کردند. رخساره به کلی آمدن حدیث را فراموش کرده بود. حدیث فردای آن روز به رخساره تلفن کرد و بر حسب اتفاق ساحل حمام بود. او با حدیث صحبت کرد و ذکر نمود که تا یک ساعت دیگر به ساحل تلفن کند. وقتی ساحل از حمام آمد رخساره موضوع حدیث را به او گفت. ساحل با تعجب پرسید آن مرد خودش را معرفی نکرد؟

- خیر معرفی نکرد. شاید یکی از همکاران سابق باشد.

ساحل حوله دور سرش را باز کرد و پرسید: تو می توانی مشخصات این مرد را به من بگویی؟

رخساره در میان خنده گفت: بله، بله به خوبی قیافه اش را بخاطر دارم. جوانی بلند قامت و چهارشانه و با قیافه ای مؤدب و زیبا.

رنگ از صورت ساحل پرید و به خوبی دریافت که آن جوان حدیث است ولی چگونه او را یافته خدا می داند. او از رخساره خواهش کرد که بار دیگر خودش گوشی را بردارد و مطالبی هم به رخساره گفت که به حدیث بگوید.

حدیث بار دیگر تلفن کرد و رخساره در حالی که به ساحل چشم می دوخت گفت: من را ببخشید آقا، شما خودتان را اصلاً معرفی نکردید. حدیث خندید و گفت: آه من به کلی فراموش کردم که خودم را معرفی نکردم. واقعاً متأسفم من حدیث شوهر خواهر خانم سعیدی هستم و مایلم او را ملاقات کنم.

- بله، اتفاقاً من حامل پیغامی از خانم سعیدی هستم. ایشان از من خواستند که به شما بگویم فردا در منزل شما قصد دیدار تان را دارد. ساعت دو بعد از ظهر.

ساحل از رخساره تشکر کرد و به اتاقی پناه برد و در فکر فرو رفت. حدیث هنوز متوجه نشده بود که ساحل خواهر لاله است. ساحل می خواست فردا با دیدن حدیث همه چیز را برای او تمام کند و قضیه برای او روشن شود. او دیگر نمی توانست شاهد اشکهای لاله باشد و مرتب برای او درد و دل کند که حدیث او را آزار می دهد.

ساحل ساعت یک و نیم بعد از ظهر به سمت خانه حدیث حرکت کرد. عزم خود را برای دیدن حدیث جزم کرده بود ولی فکر این که بعد از چند ماه بار دیگر او را می بیند وجودش را می لرزاند. مسیر خانه حدیث به واسطه تفکرات مشوش ساحل خیلی نزدیک به نظر آمد و او خیلی زود به خانه حدیث رسید و زنگ را فشرد درگشوده شد. او وارد حیاط شد و از چند پله بالا رفت و در زد. صدای حدیث به گوش رسید و او را به اتاق أمحوت کرد. وقتی ساحل داخل اتاق شد حدیث مشغول بستن آخرین دکمه لباسش بود

و متوجه ساحل نشد. ساحل سلامی کوتاه کرد و حدیث را متوجه خود ساخت. وقتی حدیث سرش را بالا کرد و ساحل را مقابل چشمان خود دید با ناباوری به او نگریست و نام او را بر زبان آورد. نگاه سرد ساحل و سکوت تلخ لبهای او حدیث را منقلب کرده بود و مات و منگ بر جای میخکوب ننده بود. ساحل هم دست کمی از او نداشت ولی بر

خودش مسلط بود و در همان لحظه برسید: مزاحم که نیستم؟

حدیث تکانی به خود داد و گفت: خیر... به هیچ عنوان... چرا ایستادی، لطفاً بنشین.

ساحل روی صندلی کنار میز حدیث نشست و گفت: فکر می کنم به موقع آمدم و دیر نکردم.

حدیث که هنوز مبهوت بود با همان حالت برسید: مگر تو با من قرار داشتی؟

ساحل لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: فکر می کردم برای ملاقات با خواهر لاله دقیقه شماری می کردی. تو مگر با او قرار ملاقات نداشتی؟

- خدای من! تواز کجا می دانی که من با خواهر لاله قرار ملاقات داشتی؟

- می دانم که شنیدنش بر ایت دشوار است اقا باد این را بدانی که من خواهر لاله هستم و تو شوهر خواهر من هستی.

فکر می کردم باهوشتر از این حرفم ها باشی ولی تو آنقدر وقتت را برای اذیت کردن خواهر بیچاره من گذاشته بودی که برای یک لحظه هم فکر نکردی که خواهر لاله من باشم. خودت خوب میدانی من دختری نیستم که بی قید و بند باشم و بی دلیل لاله را متهم کردی.

حدیث با تأثر نالید: این واقعیت ندارد که تو خواهر لاله هستی!

- من به تو حق می دهم و هم اکنون حالت را درک می کنم. تو الان وضعیت چند ماه قبل مرا داری هنگامی که تو را در روز نامزدی در کنار خواهرم دیدم...

ساحل همه چیز را برای حدیث تعریف کرد و او در مقابل چشمان ساحل گریست. او ساحل را سرزنش می کرد که چرا از همان اول قضیه را برایش نگفته است. او لیوانی آب برای حدیث آورد و به دستش داد و گفت: حدیث لطفاً خودت را کنترل کن و همه چیز را فراموش کن از تو بعید است که این چنین اشک می ریزی.

حدیث داستان ساحل را گرفت و گفت: تو با من و خودت چه کردی ساحل؟ تو آنقدر سنگدل شدی که حتی یک قطره اشک هم نمی ریزی. تو چرا همه چیز را به من نگفتی؟ ساحل دلش می خواست گریه کند اما قادر به اشک ریختن نبود.

- مطمئن باش اگر به تو می گفتم حتماً جنجالی بپا می شد و بی برو برگشت زن پدرم مرا جلوی همه بی آبرو می کرد و پدرت که از قبل لاله را برایت نشانه کرده بود به تو اجازه نمی داد که با من ازدواج کنی. اگر من و تو پنهانی فرار می کردیم صد در صد نفرین پدر و مادرت دامنگیرمان می شد.

- پس تو می خواهی مرا فراموش کنی و انتظار داری من هم تو را فراموش کنم؟

- من تو را فراموش می کنم ولی خاطرات خوشی راکه بهترین لحظات زندگی من بود هرگز فراموش نخواهم کرد و من آن لحظات خوش در کنار تو بودن را در جایی جای داده ام که دست همه کس به آن نمی رسد. حدیث خیال تو و خاطرات خوش با تو بودن در قلب درد مند من جای دارد. تا پای مرگم!

- من نمی توانم با این حرفها قانع شوم تو باید همسر من شوی من او را دوست ندارم.

ساحل با عصبانیت بر سر حدیث فریاد کشید: اگر نامزدیت را با لاله بهم بزنی هرگز مرا نخواهی دید حدیث. ساحل برخاست و حدیث را با افکار در هم ریخته ترک کرد. حدیث مانند آدمهای گنگ و مسخ شده بود و انگار هیچ چیز را درک نمی کرد.

ده روز اقامت ساحل در منزل رخساره به پایان رسید و او نزد عزیز بازگشت و در یک فرصت مناسب جریانات چند روز پیش را برای او بازگو کرد. بغض خفیفی راه کگلوی ساحل را مسدود کرده بود اما نمی توانست اشکی بریزد. او حس می کرد با بی رحمی تمام حدیث را از خود رانده است ولی این بهتر بود زیرا دیگر حدیث راسخ بر این نمی شد که ساحل را به دست آورد.

در یک روز تعطیل زنگ خانه به صدا در آمد و عزیز خانم در راگشود و بعد از چند لحظه داخل اتاق ساحل شد و به او گفت که میهمان دارد و بعد رفت. ساحل هنوز به در اتاقش نرسیده بود که با امیر مواجه شد و بعد پگاه و پشت سر او حدیث وارد اتاق شد.

ساحل خیره به آن سه نفر نگاه می کرد و انگار که خواب می بیند. پگاه با چهره اندوه بار به ساحل نزدیک شد و او را سخت در برگرفت و گفت: ساحل جان وقتی حدیث موضوع خودش و تو را به من و امیر گفت باور کردنش برایمان مشکل بود. آیا واقعیت دارد که تو و حدیث مدتها با هم آشنا بودید؟ ساحل به چشمان پگاه نگاه کرد و در آن حال پگاه به گریه افتاد.

آنها نشستند و امیر شروع به صحبت کرد و گفت: اگر حداقل یکی از شما جریان دوستی خودتان را به ما می گفتید راهی پیدا می کردیم ولی حالا کار از کار گذشته و برهم زدن نامزدی غیر ممکن است. وقتی عشق میان شما را از زبان حدیث شنیدم، فهمیدم که این یک عشق واقعی است و باید در موفقیت آن تلاش کرد اما هیچ راهی وجود ندارد. حالا چه باید کرد؟

ساحل رو به امیر کرد و گفت: کار خاصی نمی توان کرد امیر. من قبلاً حرفهایم را به حدیث زدم. حدیث سرش راکه بین دو دستش قرار داده بود، بلند کرد و به آن چشمان دوست داشتنی ساحل نگاه کرد و گفت: یعنی امیر و پگاه هم کاری نمی توانند انجام دهند؟

ساحل به حدیث که شکست عشق در چمره اش هویدا بود نگاه کرد و گفت: هیچ نیرویی قادر نیست من و تو را دوباره به هم برساند. حدیث خودت را ضعیف نشان نده.

اشکهای حدیث بروی صورتش پدیدار شد و همراه با او پگاه هم گریه می کرد. ساحل به حدیث نزدیک شد و آرام گفت: همه چیز را برای همیشه فراموش کن عزیزم. به آینده همسرت بیاندیش و او را دوست داشته باش. بعد آنها قرار گذاشتند که این موضوع بین آنها بماند و هیچ گاه این راز را بروز ندهند.

آن دو به سختی از هم جدا شدند و ساحل با یک دنیا خاطرات تلخ و شیرین تنها ماند.

این موضوع بین آنها مخفی ماند و بروز نکرد. آن دو به سوی زندگی بی سرانجام و نا معلوم کام برمی داشتند و شکست در این عشق ضربه محکمی بر روحیه آن دو وارد ساخته بود. ساحل در رؤیای گذشته غوطه ور شده بود. چه روزهایی را با حدیث گذرانده بود. با هم به گردش می رفتند و برای هم از آینده شان صحبت می کردند.

آرزوهایشان را برای هم می گفتند و هر یک به دیگری قول می داد که آرزوهای او را برآورده خواهد کرد. حالا دیگر آرزویی وجود نداشت که دیگری آن را بر آورده کند.

مراسم عروسی حدیث و لاله در شمال برگزار شد و میهمانان بسیاری در باغ بزرگ پدر حدیث جمع بودند. ساحل هم در مراسم عروسی شرکت کرد و فقط در گوشه ای نشست و به آن دو خیره شد. پگاه هم گاه چشمش به ساحل می افتاد اشک در چشمانش حلقه می زد. تحمل اندوه او را نداشت. پگاه نزد امیر رفت و گفت: امشب شب عزیزی است و همه خوشحال هستند، اما من اصلاً خوشحال نیستم. وقتی قیافه ساحل را می بینم انگار دنیا را روی سر من خراب می کنند.

امیر با مهربانی بازوی پگاه را گرفت و گفت: من هم آنقدر خوشحال نیستم. پگاه عزیز مطمئنم حدیث و ساحل هم اکنون به یکدیگر فکر می کنند. من متوجه اندوه آشکار هر دوشان شده ام.

پگاه حرف امیر را تصدیق کرد و ترجیح دادند دیگر حرفی در این مورد نزنند. آن شب به همه میهمانان این جشن خوش گذشت و خانواده ساحل یک روز بعد از عروسی به تهران بازگشتند. لاله از ساحل خواست تا برای چند روزی آن جا بماند. ساحل بر خلاف میلش نزد لاله ماند و او را شادمان کرد. حدیث و لاله در منزل بزرگ پدر حدیث مستقر بودند و زندگی جدید شان را آغاز کردند. دو روز از ماندن ساحل در شمال می گذشت و او تا آن جا که می توانست تلاش می کرد که در معرض دید حدیث قرار نگیرد. روز بعد همگی به کوه رفتند ساحل در آن جا از بقیه جدا شد و به تنهایی در پایین کوه شروع به قدم زدن کرد. در آن جاکمی نشست و بعد چشمش به کوهی مرتفع و زیبا افتاد و به آن نزدیک شد و با تمام وجودش فریاد کشید: ای کوه من برابرم با تو، در ارتفاع غربت و تنهایی!

صدای او منعکس شد و این جمله در کوه تکرار شد و بعد ساحل صدای حق هق گریه کسی را از پشت سرش شنید. به سمت صدا برگشت و پگاه را پشت سر خود دید، پگاه او را در آغوش کشید و گفت: ساحل جان، واقعاً متأسفم که نتوانستم کاری برایت انجام دهم.

ساحل اشک های پگاه را پاک کرد و گفت: این قدر خودت را بخاطر من عذاب نده. همه چیز دیگر تمام شد و گریه کردن چیزی را باز نمی گرداند. آن دو به سمت جمع رفتند و به آنها پیوستند. امیر نزد حدیث که بر بلندای تپه ای نشسته بود رفت و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: من، تو را درک می کنم. می دانم چه حالی داری ولی چه می شود کرد، هر چه بود گذشت و رفت و فکر کردن به آن درست نیست. تو الان زن داری و باید به زندگی فکر کنی. من قبول دارم که جدایی برای تو و ساحل سخت و طاقت فرسا است. به یاد گذشته خودم و پگاه می افتم آن روزی

که پدرم با ازدواج من و پگاه مخالفت کرد و من می خواستم خودم را بکشم و پگاه زار زار گریه می کرد ولی خوشبختانه پدرم راضی شد و ما به عقد هم در آمدیم. پدر من مانند پدر تو زیاد سخت گیر نیست. حدیث با صدای گرفته ایی گفت: امیر، من با تمام وجود ساحل را دوست داشتم و از همان روز اول که چشمم به او و آن چشمان مجذوب کننده اش افتاد تصمیم گرفتم او را از دست ندهم. من او را به راحتی به دست فیآورده بودم که حالا به م احتی از دست بدهم.

- میدانم حدیث، میدانم، اما حرف زدن در این مورد چیزی را درست نمی کند و دردی از تو دوا نمی کند. تو نباید غیر منطقی فکر کنی.

- در این چند روز که به اجبار لاله این جا مانده مرتب از من فرار می کند.

- فرار نکند چه کند، بایستد و تو را نگاه کند و مانند تو در گوشه ایی بنشیند و خود خوری کند؟

امیر بلند شد و حدیث را به میان جمع برد. آنها آن روز را تا هنگام شب در کوه ماندند و خسته از تفریح به خانه بازگشتند. در بعد از ظهر روز چهارم به ساحل احساس دلتنگی شدیدی دست داده بود بی آن که به کسی حرفی بزند به کنار دریا رفت. دریا تقریباً آرام بود ولی دل ساحل طوفانی و پر آشوب به نظر می رسید. ساحل روی ماسه های نرم و نمناک دریا، قدم گذاشت و به دریای بی کران خیره شد و با خود زمزمه کرد:

زندگی همچون دریای بی مبدأ و بی فرجام است، جوشان و خروشان می گرد و می تازد و می کوبد تا در برابر عظمت او همه به زانو در آیند و در کرانه هایش به خاک بیفتند. تنها سنگهای سفت و محکم هستند که روی پای خود می ایستند و در جهت مخالف جریان آن مقاومت می کنند و بر این سرکشی ها و دیوانگی ها لبخند می زنند و همواره همانجا که هستند مرجع و مأوای امنی برای از ره رسیدگان خسته و ره گم کرده باقی می گذارند...

در آن لحظه مردی صیاد به ساحل نزدیک شد و گفت: دختر جان، این جا تک و تنها چه می کنی؟

مگر نمی بینی خورشید غروب کرده و الان شب در راه است. هوا هم خیلی سرد می باشد و ممکن است سرما بخوری. شب برسد برگشتن به خانه خیلی خطرناک می شود.

ساحل بی آنکه به مرد ماهیگیر نگاه کند گفت: خیلی ممنون، الان به خانه باز می گردم.

مرد صیاد از ساحل دور شد ولی او همان جا نشسته بود و اصلاً سرما و ناآرام شدن دریا را حس نمی کرد. در منزل پدر حدیث غوغایی به علت گم شدن ساحل به پا شده بود و همه در جستجوی او بودند. لاله و پگاه از امیر و حدیث خواهش کردند به جای این طرف و آن طرف گشتن به محله های خاج از شوهر بروند و همه جا را جستجو کنند. حدیث اندکی با خود فکر کرد و حدس زد که شاید ساحل کنار دریا باشد. بنابراین به آنها گفت که نگران نباشند و تا ساحل را پیدا نکند باز نخواهد گشت. امیر قصد داشت با او همراه شود ولی حدیث اجازه نداد و گفت این جا باشد بهتر است. حدیث سوار موتور شد و راه دریا را پیش گرفت. بعد از جستجو کردن در کنار دریا بالاخره ساحل را یافت و از موتور پیاده شد و خود را به او رساند و مقابلش قرار گرفت و پرسید: تو در این جا چه می کنی ساحل. ساحل متوجه حدیث شد و گفت: می خواستم تنها باشم، تو چرا به این جا آمدی؟

- همه نگران و در جستجوی تو هستند. همین جا بمان تا من به آن ساختمانهایی که آن جا هستند بروم و به خانه تلفن کنم و خبر سلامتی و پیدا شدن تو را بدهم.

حدیث با عجله سوارموتور شد ونیم ساعت دیگر برگشت وکنار ساحل رفت وگفت: خیالشان آسوده شد، وقتی هواکاملاً تاریک شد به خانه باز می گردیم چون اگر الان برویم همسایه ها پیچ پچشان در می آید و من حوصله جر و بحث با آنها را ندارم.

ساحل در سکوت به دریا خیره شده بود و حدیث هم درکنار او قرار گرفته بود و صحبت می کرد: ساحل عزیزم، من تو را دوست دارم و هنوز هم مایلیم با تو زندگی کنم. به نظر من هنوز دیر نشده است. ساحل به چشمان حدیث نگریست وگفت: دیگراین حرفها را تکرارنکن. حدیث با لحن فریاد گونه ای گفت: ساحل، مگر تو نبودی که می گفתי به عشقت وفاداری و جدایی برایت مشکل است؟ پس چه شد آن حرفها و دل بستگی ها؟

حدیث به سمت دریا رفت و فریادکشید: خدایا این چه سرنوشت شومی بود که دچار من کردی؟ چه گناهی مرتکب شده بودم که با من چنین کردی؟ من این دختر را دوست دارم و هرگز به او خیانت نکردم و دست به گناهی نزد... پس چرا... چرا چنین کردی؟!

حدیث اشک می ریخت و صدایش در میان امواج دریا گم شده بود. ساحل حیوان به حدیث نگاه کرد و وقتی میدید او چقدر آشفته است زجر می کشید. ساحل مقابل حدیث ایستاد وگفت: بس کن دیگر! فکر می کنی من عاشق تو نبودم البته که بودم ولی حالا که سرنوشت این طور رقم خورده چه می توان کرد؟ من در قلبم تو و خوبیهایت را تا ابد حفظ می کنم.

- ساحل عزیزم... این را بدان که روح من با تو است و فقط جسمم نزد خواهرت می باشد. ساحل از این حرف حدیث ناراحت شد وگفت: تو همسر لاله هستی و باید هم جسم و هم روحت نزد او باشد. اگر او را برنجانی هرگز تو را نخواهم بخشید. باید او را دوست داشت باشی چون همسرش هستی. حدیث... ساحل بازوهای حدیث رامحکم در دست گرفت و او را تکان داد وگفت: می شنوی چه می گریم حدیث؟ اگر به خواهرم بدی کنی هرگز تورانمی بخشم.

حدیث عاجز و درمانده سرس را تکان داد. با تاریک شدن هوا آن دو با قلب هایی شکسته راهی خانه شدند. موهای ساحل با وزیدن باد پریشان شده و به دست باد سبرده شده بود. امیر و پگاه جلوی در منتظر آنها ایستاده بودند و با آمدن آن دو پگاه ساحل را در آغوش کشید و بوسید. امیر و پگاه با نگاهی دل سوزانه به آن دو نگریستند و بعد وارد خانه شدند. امیر به درخواست ساحل بلیط تهران را برایش فراهم ساخت تا فردا صبح به تهران بازگردد. وقتی سپیده صبح چهره خود را نمایان کرد ساحل آماده رفتن بود و همه او را تا در منزل بدرقه کردند. لاله تحمل دوری خواهرش را نداشت و اشک می ریخت. پگاه به او گوش زد کرد که پشت سر مسافر نباید گریه کرد چون شگون ندارد. او لاله و پگاه را در آغوش کشید و همراه حدیث به محلی که اتوبوسهای تهران بودند رفت. حدیث برای بار آخر دستان ساحل را به گرمی فشار داد وگفت: نگران لاله نباش، قول می دهم مواظبش باشم، تا تو راضی باشی. ساحل لبخندی بر لب آورد و گفت: از تمام محبتهایت سپاسگزارم. خداحافظ.

ساحل چمدانش را برداشت و سریع داخل اتوبوس شد. وقتی اتوبوس حرکت کرد هر دو برای هم دست تکان دادند و حدیث آنقدر به اتوبوس نگاه کرد تا این که آن به صورت نقطه ای کوچک در آمد. ساحل به جاده های پر پیچ و خم شمال چشودوخت و چون قادر به اشک ریختن نبود اختیار خود را از کف داده بود تا اینکه چشمان چمنی رنگش خسته شدند و پلکها بر هم افتادند. ساحل با دنیا یی پر از غم د به تهران بازگشت و هنگامی که از خواب بیدار شد

خود را در ترمینال تهران دید. وقتی از اتوبوس خارج شد آهی سوزناک کشید و با خود آرزو می کرد که ای کاش تمام این اتفاقات خوابی بیش نبود.

ساحل وقتی کلید را داخل قفل خانه انداخت و در را گشود، خانه را خیلی سوت و کور یافت و چون دلش برای عزیز یک ذره شده بود اول بالا رفت و در اتاق او را رد ولی او در را باز نکرد. ساحل دستگیره را چند بار تکان داد ولی فایده ای نداشت چون در قفل بود. او ناامید به اتاق کوچک خود رفت و مشغول خالی کردن چمدانش شد. او خیلی خسته و کسل بود و به یک حمام آب گرم احتیاج داشت بنابراین بعد از باز کردن چمدانش تصمیم گرفت به حمام برود. هنوز داخل حمام نشده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد و ساحل گوشی را برداشت.

-الو سلام خانم. سما ساحل خانم هستید؟

ساحل که صدای این مرد را نمی شناخت پرسید: بله من ساحل هستم. شما را به جانمی آورم.

- من، پسر عزیز خانم هستم. هرچه با شما تماس گرفتند گوشی را بر نمی داشتید.

ساحل با نگرانی پرسید: من چند روزی مسافرت بودم. آیا اتفاقی افتاده است

- راستش خانم، مادرم دو روز پیش سکنه قلبی کرد و هم اکنون در بیمارستان بستری است و حالش چندان مساعد نیست. می خواستم شما در جریان باشید.

گونی تلفن در دست ساحل لرزید. به سختی خودش را کنترل کرد و با ناراحتی آدرس بیمارستان را از او گرفت و گفت: که بعد از ظهر به ملاقاتش می رود. ساحل از شنیدن این خبر ناگوار قلبش به درد آمد وقتی عقربه ساعت را روی یک بعد از ظهر دید سریع حمام گرفت و لباس پوشید و به سوی آن بیمارستان حرکت کرد. در بیمارستان از پرستاری شماره اتاق عزیز را سؤال کرد و به سمت اتاق او رفت. پسر بزرگ عزیز، همراه با عروسش و پرهام در کنار تخت او ایستاده بودند. برهام با دیدن ساحل خوشحال شد و به طرف او رفت و گفت: سلام ساحل، از دیدنت خوشحالم.

ساحل نگاهی به پرهام که حالش خوب و سر حال به نظر می رسید کرد و گفت: سلام، پرهام چه اتفاقی برای عزیز افتاده است؟

غم در چهره پرهام آشکار شد و گفت: متأسفانه چندان حالش خوب نیست.

ساحل وارد اتاق شد و با پسر و عروس عزیز خانم سلام و احوال پرسی کرد و بالای سر عزیز که خواب بود رفت و دست او را در دستش گرفت و رو به پسر عزیز کرد و پرسید: عزیز حالش خوب بود، چطور این اتفاق افتاد؟ - یک متبه این جوری شد، تا به حال سابقه نداشت.

در آن لحظه پسر و عروس دیگر عزیز همراه با دختری بسیار جوان که ساحل حدس زد که باید پونه باشد داخل اتاق شدند. پونه و ساحل توسط پرهام به یکدیگر معرفی شدند. پونه روبه ساحل کرد و گفت: تعریف شما را از پرهام شنیده بودم.

ساحل تشکر کرد و دوباره نزد عزیز که به نظر می رسید به خوابی عمیق فرو رفته است رفت. در آن هنگام عزیز چشمانش را آرام گشود و همه خوشحال شدند. او با دیدن ساحل لبخندی کمرنگ بر لب آورد. ساحل دست او را گرفت و گفت: سلام عزیز. حالت چطور است؟

عزیز دست ساحل را به آرامی فشرد و گفت: ساحل جان، خودت هستی؟ بالاخره برگشتی؟

- بله عزیز، خودم هستم. چند ساعت پیش به تهران آمدم.

عزیز خیلی آرام و با صدایی ضعیف برسید: بالاخره همه چیز تمام شد و حدیث شوهر لاله شد؟ ساحل که برای لحظه ای حدیث را فراموش کرده بود گفت: بله، عزیز، همه چیز تمام شد. شما به هیچ وجه خودتان را ناراحت نکنید و به سلامتی خودتان بیاندیشید.

بعد از ساعتی ساعت ملاقات تمام شد و ساحل به عزیز قول داد که دوباره به دیدارش برود. او هیچ وقت دلش نمی خواست عزیز را آن طور ضعیف و رنجور روی تخت بیمارستان ببیند اقا حالا این اتفاق افتاده بود و باید او سلامتی خود را به دست می آورد.

ساحل از فرط خستگی زیاد تا ساعت یازده صبح خوابیده بود و هنگامی که برخاست به شرکت تلفن کرد تا غیبت امروزش را موجه کند، او غذای مختصری خورد و به سمت تلفن رفت تا شماره بیمارستانی که عزیز در آن بستری بود را بگیرد، ولی هنوز گوشی را برنداشته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد و او گوشی را برداشت. پشت خط پرهام با صدایی غمگین و بغض آلود سلام کرد و به ساحل گفت که خود را به بیمارستان برساند. ساحل هر چه از او پرسید چه اتفاقی افتاده او جوابی نداد و گوشی را گذاشت. ساحل از خدا خواست که اتفاق ناگواری نیفتاده باشد و بعد بدون معطلی لباس پوشید و به بیمارستان رفت. او با مشاهده خانواده عزیز که همه با لباس سیاه در سالن بیمارستان ایستاده بودند پایش سست شد و عرق سردی روی پیشانی اش نشست. آرام به آنها نزدیک شد. آنها اشک می ریختند و پرهام با دیدن ساحل نگاهی به او کرد و سرش را پایین انداخت و با کلماتی بریده گفت: ساحل... مادر بزرگم... مادر بزرگ دیشب... فوت کرد. ساحل در آن لحظه با شنیدن این خبر نقش بر زمین شد و از هوش رفت. این مصیبت سوزناک به مصیبت قبلی اضافه شد و ساحل را شدیداً در غم عظیمی فرو برد. مراسم سوگواری و خاک سپاری عزیز محترمانه برگزار شد و ساحل فقط در لباس سیاه عزاداری در کنار قبر عزیز نشست و به قبر او خیره نگاه می کرد. پرهام از او خواست حالا که مراسم تمام شده با آنها بازگردد ولی او امتناع کرد و همانجا برای ساعتی ماند و در خلوت قبرستان با عزیز صحبت کرد.

... تو هم رفتی و مرا تنها گذاشتی. مصیبت تو را چگونه تحمل کنم؟ حالا در خانه با چه کسی حرف بزنم؟ چگونه بدون تو زندگی کنم؟ جای خالی تو مرا عذاب می دهد. عزیز، چرا رفتی؟ تو که سر حال بود. خدایا، حالا چه کار کنم؟ ساحل ظرفی آب روی قبر عزیز ریخت و آن جا را ترک کرد. ساحل از خواب و خوراک افتاده بود. رخساره به محض آن که از ماجرا اطلاع پیدا کرد خودش را به منزل ساحل رساند.

- ساحل جان مرا در غم خودت شریک بدان.

- خیلی ممنون رخساره جان. خدا مادرت را حفظ کند. عزیز مادرم نبود اما من مثل یک مادر واقعی او را دوست داشتم.

ساحل مانند آدم های مات و مبهوت بود. مرتب با خودش حرف می زد. رخساره خیلی نگران ساحل شده بود و پیشنهاد کرد او به دکتر برود. ساحل قبول نمی کرد ولی به اصرار رخساره همراه با او به دکتر رفت. دکتر دقیقاً ساحل را مورد معاینه قرار داد و گفت:

- فشار شما روی هفت است و باید تقویت شوید.

رخساره رو به دکتر کرد و گفت: دکتر، دوست من مدتی است هرچه سعی می کند که اشک بریزد نمی تواند. حتی اگر خدای ناکرده یکی از بستگانش را جلوی سر ببرند اشکی نمی ریزد.

دکتر با تعجب از ساحل پرسید: حادثه بدی برای شما رخ داده بود که اینچنین شدید؟

- بله، مدتی پیش اتفاق ناگواری برایم رخ داد و من خیلی گریه کردم ولی بعد نمی دانم چه شد که انشک هایم خشک شد و هرکاری می کردم قطره ای اشک بریزم، قادر نبودم.

دکتر او را دوبرتبه معاینه کرد و گفت: شما کسی را از دست داده اید که سیاه پوشیده اید؟

ساحل با چهره ای غم زده پاسخ داد: بعد از آن حادثه، عزیزی را دست دادم.

- خدا او را بیامرزد. در فوت آن عزیز هم اشک نریختید؟

ساحل با ناراحتی سرش را چند بار تکان داد و گفت: نه دکتر، دلم می خواست زار زار گریه کنم ولی قدرتش را نداشتم. چه بلایی سرم آمده دکتر؟

دکتر مشغول نوشتن نسخه ای شد و گفت: چیز نگران کننده ای نیست شما دچار یک نوع شوک شدید شده اید و توان اشک ریختن از شما گرفته شده است. هنگامی این شوک برطرف می شود که شما دچار حادثه ای خوش آیند یا ناخوش آیند دیگری شوید و بعد به حالت عادی برمی گردید.

دکتر دستی به شانه ساحل زد و گفت:

- خوشحال باش دخترم. تو دختری قوی هستی. در قبال سختی ها مقاوم باش.

دکتر نسخه ای را برای ساحل تجویز کرد و هر دو از درمانگاه خارج شدند.

چهل روز به سرعت باد گذشت و مراسم چهلم عزیز هم برگزار شد. در این مدت امیر و پگاه به دیدن ساحل آمده بودند و لاله چند بار تلفنی با ساحل صحبت کرده بود. چند روز بعد از مراسم چهلم، پسر بزرگ عزیز همراه همسرش به دیدن ساحل آمدند و مسئله ای را عنوان کردند.

- ما می خواهیم تمام وسایل عزیز را جمع کنیم و این خانه را بفروشیم. قبل از فوت عزیز این مسئله را با او در میان گذاشتیم و گفتیم با ما زندگی کند اما بخاطر شما قبول نکرد. این منزل بعد از فوت عزیز به عنوان ارث به من رسیده و من صاحبش هستم.

ساحل به خوبی دریافت که منظور آن مرد این است که او خانه را تخلیه کند. بنابراین حرفی نزد و پذیرفت. ساحل با ناراحتی این مسئله را با رخساره در میان گذاشت. رخساره از او خواست که نزد آنها بیاید و مدتی با او و مادرش زندگی کند. ساحل از مهربانی و دلسوزی دوستش تشکر کرد و خانه عزیز را با هزار امید و آرزویی که در آن داشت و خاطرات تلخ و شیرینش ترک کرد و با وسایلش به منزل رخساره رفت. او در یک فرصت مناسب به لاله و پگاه اطلاع داد که دیگر در خانه عزیز زندگی نمی کند و در منزل رخساره به سر می برد. مادر رخساره زنی مریض بود و از بیماری قند خون یک سال تمام می نالید. یک شب موقع خواب ساحل به رخساره گفت: خدا را شکر که تو حداقل یک سرپناه و مادر مهربانی داری، من که بی کس و کار شده ام. رخساره نیمخیز شد و گفت: انسان باید حداقل بستگانی برای کمک و همدردی داشته باشد. من به غیر از این مادر مریض هیچ کس را ندارم و تنها هستم. عمویی دارم که با خانواده اش در یزد زندگی می کند ولی ما را به کلی فراموش کرده اند ولی با این حال خدا را شکر می کنم. ساحل دست رخساره را گرفت و گفت: خیلی بد است که آدم غریب و تنها باشد. خدا سایه مادرت را از سرت کم نکند. از خدا هیچ موقع نباید غافل شد.

آن دو تا نیمه شب با هم صحبت کردند و بعد خوابیدند. ساحل مرتب در پی کرایه کردن تاقی بود و رخساره از این کار او ناراحت می شد، چون دلش نمی خواست ساحل از پیش او برود. او آنقدر به ساحل خواهش و التماس کرد تا این که ساحل در همانجا مستقر شد. ساحل برای رخساره حکم خواهر را پیدا کرده بود و مادر رخساره وقتی می

دید که دخترش با وجود ساحل شادمان است خشنود می شد. یک شب حال مادر رخساره وخیم شد و آن دو او را به بیمارستان رساندند. دکتر او را مورد معاینه قرار داد و رو به رخساره کرد و گفت: تازه متوجه شدید که حالش بد شده؟

رخساره با اضطراب گفت: از سرکار که امیدیم دیدم که حالش مساعد نیست ولی می گفت حال خوب است. بعد در هنگام شب یک مرتبه حالش بد شد.

دکتر به پرستاری دستور داد که او را بستری کنند و مورد مراقبت قرار دهند. بعد به رخساره گفت مادر شما صبح قند خونش پایین آمده و به همین خاطر حالش وخیم شده است. خیلی دیر او را به بیمارستان آورده دید و دچار شوک شده است. فقط برایش دعا کنید.

رخساره نالید و خود را در آغوش ساحل انداخت و گفت: ساحل حالا چه کار کنم؟

دکتر به مادر رخساره شوک وارد کرد و پرستاران او را مورد مراقبت قرار دادند، ساحل نزد دکتر رفت و از او پرسید: دکتر، حالش خوب می شود؟

- ما مرتب به او شوک وارد می کنیم تا ببینیم چه می شود. این بیماری اگر مورد معالجه فوری قرار گیرد درمانش مشکل نیست ولی اگر بیمار دیر به بیمارستان برسد بخصوص این که قند خون پایین بیاید وضعش در خطر می افتد. - دکتر، خواهش می کنم، تمام تلاش خودتان را بکنید و او را از مرگ نجات دهید.

- وظیفه ما این است، تا حد امکان بیمار خود را معالجه کنیم ولی مرگ و زندگی انسان دست ما نیست. دو ساعت تمام رخساره و ساحل در سالن بیمارستان منتظر ماندند و بعد رخساره از دکتر خواست تا مادوش را ببیند و دکتر برای دقایقی اجازه به او داد. رخساره کنار تخت مادرش رفت و اشک هایش جاری شد. مادرش چشمانش را باز کرد. دستش را به آرامی روی سر رخساره که سرش را لبه تخت گذاشته بود کشید و گفت: دخترم.

رخساره سرش را بالا کرد و دست او را گرفت و بوسید و گفت: مادر جان، شما باید خوب شوید اگر مرا تنها بگذارید، من می میرم، من کسی را به غیر از شما ندارم.

مادر نفسی به سختی کشید و گفت: تو... خدا را داری، عزیزم.

- خدا باید تو را به دختر بی بناهت برگرداند مادر.

مادر که زیاد نمی توانست صحبت کند سعی کرد تمام سفارشات لازم را به رخساره بکند. ساحل وارد اتاق شد و کنار رخساره ایستاد. مادر رخساره گفت: رخساره... دختر گلم... اگر من مردم... خانه محقر مان را بفروش... و نزد عمویت... در یزد برو. آنها اگر بفهمند... که تو بی پناه شدی تو را پناه می دهند. بالاخره... او عمویت است و مطمئنم... انسانیت خود را... ثابت می کند.

رخساره با شنیدن حرف های مادرش قلبش به درد آمد و نالید و گفت: آه مادر؛ این حرف ها را نزن. مادر رخساره آهی کشید و چشمانش بسته شد. رخساره او را تکان داد و با صدای بلند صدا کرد ولی او جوابی نمی داد. ساحل با عجله خود را به پرستار رساند و او همراه دکتر به اتاق بیمار آمدند و به او شوک وارد کردند. رخساره گریه می کرد و بی تاب شده بود. ساحل او را در آغوش گرفته بود و آرامش می داد. دکتر از اتاق خارج شد و به سمت راهروی بیمارستان رفت. رخساره دوید و جلوی او را گرفت و به چهره خسته و شکست خورده دکتر نگاه کرد و گفت: مادرم، چه شد دکتر؟ دکتر نگاهی به آن دختر معصوم انداخت و باگفتن متأسفم، کاری دیگر از دستم بر نمی آید به سرعت از جلوی رخساره رد شد. رخساره مات زده به ساحل نگاه کرد، دو پرستار جسد مادر رخساره را از اتاق بیرون

آوردند و هنگامی که او ملحفه سفید را روی صورت مادرش دید جیغی کشید و خود را روی جسد او انداخت و شدیداً گریه می کرد و می گفت: چرا مادر... چرا مرا ترک کردی؟ تو باید زنده می ماندی... مادر...
پرستار رخساره را گرفت و همراه ساحل به اتاقی برد و سعی کردند او را آرام کنند، با روی دادن این اتفاقات ناگوار ساحل دلش می خواست به زمین و زمان ناسزا بگوید، فاجعه از دست دادن مادر رخساره تمام امید زندگی کردن را از آن دو قطع کرده بود و تک و تنها شده بودند. اما چه کاری می توانستند انجام دهند. باید زندگی می کردند و با تمام ناملاهیات زندگی مبارزه می کردند.

سه هفته از فوت مادر رخساره گذشت و او در لباس سیاه و روسری توری که روی سر انداخته بود انگار سی سال از عمرش گذشته است. چشمانش از فرط گریه زیاد قرمز شده بودند و فقط در گوشه ای از اتاق می نشست و به نقطه ای خیره می شد. غذای کافی هم نمی خورد، ساحل در این مواقع به رخساره تسلائی خاطر می داد و در حالی که خودش ناامید بود به او امیدواری می داد. هیچ یک در این سه هفته سرکار نرفتند رخساره به دلیل ضعف جسمانی و مشکلات روحی ناشی از فوت مادرش دیگر توان رفتن به سرکار را نداشت و از کار انصراف داده بود. ساحل از مدیر شرکت خواهش کرد که تا چهلم مادر رخساره سرکار نیاید و از او مراقبت کند ولی مدیر قبول نکرده بود و سستی کردن درکار را بهانه کرد و عذر ساحل را خواست. از دست دادن کار برای ساحل مهم نبود چون دوباره می توانست کاری دست و پا کند.

ساحل در آشپزخانه بود و داشت ظرف های ناهار را می شست. رخساره در آستانه در ایستاد و گفت:
ساحل وقتی مادرم به من گفت نزد عمویم بروم قبول نکردم ولی حالا می بینم گوشه گوشه این خانه مرا به یاد مادرم می اندازد و عذابی می دهد، تو فکر می کنی می توانم این خانه را بفروشم و نزد عمویم بروم؟
ساحل کمی فکر کرد و گفت: خانه شما خیلی کوچک و قدیمی است و چشمم آب نمی خورد به خوبی فروش رود.
- از فردا به دنبال فروش خانه می رویم، شاید فروش رفت.

ساحل قبول کرد و از فردا به دنبال کار خانه رفتند. چند روزماتوالی آن دو سعی در فروش خانه داشتند ولی موفق نمی شدند. به تمام بنگاه های معاملات ملکی محل سر زدند و مسئله فروش خانه را با آنها در میان گذاشتند. تا این که یک روز یکی از بنگاه ها با آنها تماس گرفت و گفت که مشتری مناسبی برای منزل آنها پیدا شده است و بعد خانه آنها را به قیمت مناسبی فروخت. آن دو از آن شخص به مدت پنج روز مهلت خواستند تا بعد از چهلم مادر رخساره خانه را تخلیه کنند. رخساره تصمیم گرفت اثاث اندک خانه را بفروشد و این کار را بعد از فروش خانه انجام داد.
صبح یک

روز زمستانی رخساره چند تکه اثاث را به سمساری برد تا بفروشد. ساحل در خانه ماند و مشغول تمیز کردن خانه که با جمع کردن اثاث ها به هم ریخته بود، شد.
زنگ خانه رخساره به صدا درآمد و ساحل در راگشود و با دیدن پگاه و امیر برای بار دیگر خندان شد و آن دو را به خانه دعوت کرد. پگاه وقتی ساحل را در لباس سیاه دید پرسید: چرا هنوز سیاه به تن داری؟
ساحل جریان فوت مادر رخساره را شرح داد و آن دو متاثر شدند. ساحل شروع به پذیرا بی کرد و بعد در کنار پگاه نشست. پگاه پرسید: حالا شما تنها هستید؟

- به سفارش مادر خدا بیامرز رخساره ما این خانه را فر وختیم واسباب و اثاثیه را به فروش گذاشتیم. خدا را شکر هم خانه خوب فروش رفت و هم اثاثیه.

امیر چایش را نوشید و گفت: چرا خانه را فر وختید؟ مگر جایی برای زندگی دارید؟

- می خواهیم به یزد نزد عموی رخساره برویم.

امیر و پگاه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و بعد پگاه پرسید: تو هم قصد داری با رخساره بروی؟

- بله، چون او تنها دوست من است و نمی توانم در این وضعیت او را تنها بگذارم. درضمن اگر او بفهمد من می خواهم ترکش کنم دیوانه می شود.

امیر با لحن اعتراض آمیزی گفت: ساحل تو دوباره می خواهی بچگی کنی؟ آخر مگر ما مرده ایم که می خواهی همراه دوستت به یک شهر غریب بروی؟

پگاه دست ساحل را گرفت و گفت: امیر راست می گوید. تو می توانی با دوستت به شمال بیایی و در آن جا زندگی کنی.

- من نمی توانم چنین کاری بکنم. شما به من لطف دارید. در یزد ما که بی پناه نمی مانیم نزد عموی رخساره هستیم. او به ما کمک می کند.

پگاه و امیر هر چقدر سعی کردند که ساحل را از رفتن منصرف کنند نتوانستند بنابراین سکوت کردند و دیگر اصرار نکردند ساحل رو به آن دو کرد و گفت: شما فکر می کنید من نمی توانم به تنهایی گیلیم خود را از آب درآورم. چرا نمی خواهید درک کنید که من چند ماه است به تنها زندگی کردن عادت کرده ام و می توانی آزادانه عمل کنم. نگران من نباشید و مرا ببخشید.

پگاه سخت ساحل را به آغوش گرفت و گفت: پس قول بده مراقب خودت باشی و وقتی در یزد مستقر شدید در اولین فرصت به من تلفن کنی. ساحل او را بوسید و گفت: این کار را خواهم کرد. اگر شمال رفتی به لاله سلام برسان و بگو من سالم و سلامت هستم و در فکر من نباشد.

با رفتن امیر و پگاه احساس عجیبی به ساحل دست داد و فکر می کرد این آخرین باری می باشد که آن دو را می بیند. به ناگاه یاد حدیث افتاد و غمگین مشغول بقیه کارها شد.

چهل روز از فوت مادر رخساره گزشت و مراسم در عین سادگی انجام شد. رخساره گریه می کرد و با مادرش در سکوت صحبت می کرد. ساحل او را تنها گذاشت و روسری تور را روی سرش کشید و بر سر قبر عزیز خانم رفت و درکنار آن نشست و فاتحه خواند. دقایقی سپری شد که ساحل صدای شخصی آشنا را پشت سرش شنید. برگشت. او با دیدن حدیث که اشک در چشمانش حلقه زده بود و دسته گلی را در دست داشت برخاست و سلام کرد. حدیث نزدیک آمد و به آرامی پاسخ سلام او را داد و دسته گل را روی قبر عزیز قرار داد و گفت: وقتی شنیدم عزیز ناگهان فوت کرد غمی سرتاسر جودم را فرا گرفت. می خواستم زود تر به تهران بیایم ولی چون کار جدیدی در شمال گرفتم درگیر کارم بودم.

ساحل گل را در دست گرفت و برگ برگ کرد و گفت: حالا هر که آمدی ارزش دارد.

حدیث سرش را بلند کرد و به ساحل گفت: در این مدت کم قدم تغییر کردی ساحل. از امیر شنیدم مادر دوستت فوت کرده و تو می خواهی با او به یزد بروی. آیا درست است؟

- بله، می خواهم با او به یزد بروم. می خواهم از همه چیز و همه کس در تهران دل بکنم.

- فکر می کنی کار درستی می کنی. من نگران تو هستم.

ساحل برخاست و همراه او حدیث هم بلند شد و بعد ساحل به او نگاه کرد و لبخندی کمرنگ زد و گفت: بله، اگر از این جا بروی بهتر است. نگران من نباش.

حدیث وقتی تصمیم قاطعانه او را دید گفت: امیدوارم موفق باشی. حدیث نگاهی به قبر عزیز انداخت و بعد از ساحل خداحافظی کرد و رفت. ساحل از دیدار حدیث دلش آرام گرفته بود و انگار که برای ترک تهران باید او را میدید. همه چیز برای رفتن به یزد آماده بود و آن دو بعد از تحویل دادن کلیدها به صاحب خانه آن جا را ترک کردند و به ترمینال رفتند. رخساره در اتوبوس به آرامی گریه می کرد و ساحل حسرت یک قطره اشک به دلش نشست بود تا حداقل با ریختن آن دلش آرام بگیرد. او با خواندن شعری سعی کرد دلش را آرام کند.

بوی غربت می دهم اما غریبه نیستم.

گرچه می دانم که در غریبی زیستم.

مثل رودی بستر این خاک را طی کرده ام،

تا بفهم عاقبت در جستجوی کیستم.

در عبور لحظه ها بر روی پای اشتیاق

لب شکسته از خستگی اما همچنان می ایستم

دست بادی برگ های عمر سبزم را ربود

گرچه این جا هستم اما در حقیقت نیستم

روبروی آینه شب تا سحر غم می خورم

تا بدانم عاقبت، سایه گمگشته کیستم؟

ساعت هشت صبح آنها به یزد رسیدند. در ترمینال نگاهی به آدرس منزل عمومی رخساره کردند و بعد راهی شدند.

آن دو خسته از سفر مشغول پیدا کردن خانه شدند و بالاخره بعد از کلی پرس و جو آن را یافتند. زنگ خانه را

فشردند، پیرزنی جلوی در آمد و پرسید: چه می خواهید دختر خانم ها؟

رخساره سلام کرد و گفت: این جا منزل آقای فرهادی است:

پیرزن فکر کرد و گفت: خیر، دخترجان، آقای فرهادی دو سال پیش از این جا رفت و الان فکر می کنم در اصفهان

ساکن باشد.

رخساره ناامید به ساحل نگاه کرد و گفت: آنها از این جا رفته اند. ساحل از پیرزن خواست که آدرس عمومی رخساره

را در اصفهان به او بدهد. پیرزن چون مستخدم قبلی عمومی رخساره بود می دانست که آن ما در حال حاضر در کجا

سکونت دارنا بنابراین آدرس را به آن دو داد.

هر دو خسته و ناامید خیابانی را طی کردند و بعد تصمیم گرفتند برای رهایی از سرما و خستگی به مسافرخانه ای

بروند. هوا کاملاً تاریک شده بود و آنها احساس ترس و وحشت می کردند. بعد از آن که از چند نفر آدرس مسا

فرخانه ای را گرفتند خیلی سریع خود را به آن جا رساندند. صاحب مسا فرخانه مردی نسبتاً پیری بود. در حالی که

مشغول تمیز کردن پیشخوانش بود، ساحل نزد او رفت و سلام کرد و کنت: ما یک اتاق می خواستیم.

مرد نگاهی به ساحل انداخت و گفت: اتاقهایمان همه پر است دخترم.

-این موقع سال که کسی زیاد مسافرت نمی رود که اتاقهای شما پر است؟

- خودم این را می دانم. امروز برای ما تعداد زیادی مسافر آمد و اتاقها پر شد. آنها یک کاروان هستند که می خواهند به شیراز بروند.

ساحل آهی کشید و نزد رخساره رفت و گفت: اتاقها همه پر هستند. رخساره گفت به مسافر خانه ای دیگر می رویم. برخاست و چمدانش را در دست گرفت. صدای زنی آن دو را متوجه خود ساخت و آن دو به سمت زنی که با مهربانی لبخندی بر لب داشت و به آن دو نگاه می کرد برگشتند. زن به آن دو نزدیک شد و گفت: مش رحیم دو تا دختر جوان و زیبا در این موقع شب که نمی توانند به هر مسافر خانه ای بروند.

رخساره گفت: ما خسته هستیم و گرسنه. بر ایمان فرقی نمی کند به کدام مسافر خانه برویم. تازه دو آدم در یک شهر غریب چه می داند چه مکانی خوب است یا بد است.

زن خندید و گفت: من زن مش رحیم، صاحب مسافر خانه هستم. خانه نسبتاً بزرگی دارم و فکر می کنم برای دو تا میهمان جوان و زیبا در خانه من جایی پیدا شود.

مش رحیم نزد همسرش آمد و گفت: همسرم راست می گوید. شما که می خواستید در مسافر خانه اتاق بگیرید چه فرقی می کند که در خانه من یا در اتاق مسافر خانه باشید. نترسید پولش را حساب می کنم.

رخساره و ساحل از جمله آخر بیرمرد خندیدند و بعد ساحل گفت: ما نمی خواهیم مزاحم شما و خانواده تان شویم. زن با مهربانی گفت: چه مزاحمتی دخترم. وسایلتان را بردارید تا برویم. رخساره و ساحل چاره ای جز قبول پیشنهاد آن زن و شوهر نداشتند و به همراه زن براه افتادند. در راه ماجرای به یزد آمدن و عموی رخساره را تعریف کردند. او هم در راه کمی صحبت کرد و گفت که اسمش گوهر است ولی به او عمه گوهر می گویند. بالاخره آنها به خانه آن زن که از رخساره و ساحل خواسته بود او را عمه گوهر بنامند رسیدند و داخل حیاط نسبتاً بزرگ و زیبا یی شدند. پسری جوان از پشت شیشه پنجره به درون حیاط نگاه کرد و با دیدن عمه گوهر و دو دختر جوان رو به پسر جوان تر از خودش کرد و گفت: فکر می کنم میهمان داریم عماد.

عماد که مشغول مطالعه کتابی بود گفت: این موقع شب، میهمان کجا بود؟

عرفان از جلوی پنجره کنار رفت و گفت: آخر همراه عمه آمدند. عمه گوهر آن دو را داخل اتاقی برد و گفت:

- این جا را مثل خانه خودتان بدانید و در این جا راحت باشید بعد برای آوردن غذا اتاق را ترک کرد. عرفان نزد عمه آمد و بعد از سلام پرسید: عمه میهمان داریم؟

عمه گوهر غذا را کشید و گفت: دو تا دختر جوان و خسته هستند که از راه دور و طولانی آمده اند. در مسافر خانه یک اتاق خالی هم نداشتیم بنابراین من نمی توانستم این دو تا دختر را رها کنم و اجازه بدهم در این شهر که غریب هستند به هر مسافر خانه ای بروند.

عرفان ظرف ماست را از درون یخچال درآورد و گفت: شما همیشه در حال انجام عمل خیر هستید خدا سایه شما را از سر ما کم نکند عمه.

عمه خندید و گفت: شام آن دو را می برم و خودم هم با آن دو شام می خورم. تو و عماد شامتان را بخورید. عمه

گوهر نزد ساحل و رخساره رفت و سفره شام را چید و هر سه مشغول صرف شام شدند. در هنگام صوف شام رخساره و ساحل مختصری از زندگی خودشان را برای عمه تعریف کردند و او آن دو را کمی نصیحت و راهنمایی کرد که مواظب خودشان باشند تا خدای ناکرده در دام نیافتند. صدای عرفان از پشت در که عمه را صدا می کرد شنیده شد و عمه با عذر خواهی از اتاق خاج شد و پرسید: چه می خواهی پسرم؟

- می خواستی بگویم اگر شامتان را خوردید، ظرف ها را به من بدهید تا ببرم و آنها را بشویم. شما پیش دو میهمانتان باشید، عماد هم چای و میوه می آورد.

عمه به روی او خندید و گفت: فدای پسر خوبی بشوم. دستت درد نکند. زحمت می کشی.

- نه عمه جان زحمتی نیست. لطفاً ظرف ها را بیاورید.

عمه گوهر داخل اتاق شد و سفره را جمع کرد. ساحل گفت: ما مزاحم بچه های شما هم شدیم.

عمه ظرف ها را به کمک رخساره داخل سینی گذاشت و گفت: من فرزندى ندارم دخترم. درضمن شما اصلاً مزاحم نیستید و میهمانان عزیز این خانه هستید.

عمه با ظرف ها از اتاق خاج شد. ساحل متعجب به رخساره نگاه کرد و گفت: در حین ورود به خانه عمه گوهر، من متوجه پسر جوانی در پشت پنجره شدم و الان هم فکر می کنم او عمه را صدا کرد پس چطور عمه می گوید ما بچه ای نداریم؟

رخساره کش وقوسی به اندامش داد و گفت: حتماً پسر فامیلشان است. مگر نشنیدی که او را عمه صدا کرد. عمه داخل اتاق شد و پیش آن دو نشست و بعد از دقایقی عماد برای آنها چای و میوه آورد. ساحل و رخساره با ورود عماد به اتاق شرمنده شدند ولی عماد چون پسر پاک و بی آلاشی بود خیلی راحت از آنها پذیرایی کرد و از اتاق خارج شد و نزد عرفان که در حال شستن ظرف ها بود رفت و گفت: دو تا دختر قشنگ و جوانی هستند و خیلی محترم بودند. فکر می کنم از آمدن من به اتاق خجالت کشیدند. عرفان شیر آب را بست و گفت: پسر، تو فکر کردی آن دو مانند میهمانان عادی ما هستند که همین طوری داخل اتاق شدی؟

- حالا که طوری نشده، خجالت کشیدن از یک پسر جوان باوقار بودن دختر را می رساند.

عمه گوهر در حالی که ظرف میوه را به سوی آن دو تعارف می کرد گفت:

- درست است که من گفتم فرزندى ندارم اما سه پسر جوان برادر خدا بیامرزم حکم فرزندان مرا دارند و از کودکی پیشی من و مش رحیم بودند و با ما زندگی می کردند.

رخساره پرسید: چرا برادرتان فوت کرد؟ معلوم است در جوانی مرحوم شده اند.

عمه گوهر پر تقالی پوست گرفت و گفت: شما خسته هستید و خوابتان می آید و گرنه قصه اش را می گفتم. ساحل با کنجکاوی گفت: عمه اصلاً خوابمان نمی آید لطفاً برایمان تعریف کنید.

رخساره هم از عمه خواهش کرد و او قبول کرد. عمه گوهر داستانش را این طور آغاز کرد: در نوجوانی پدر و مادر خدا بیامرزم مرا خیلی زود شوهر دادند. من زندگی خوبی داشتم مدتی از دواج ما گذشته بود و من و آقا رحیم هر دو انتظار داشتیم که صاحب بچه های خوب و سالمی بشویم. مدتی گذشت ولی ما صاحب بچه نشدیم. وقتی بعد

از مدتی ازدکتر شنیدم که بچه دار نمی شوم خیلی غصه دار شدم اقا رحیم چون مرا دوست داشت من را دلداری می داد و می گفت تو خودت برای من مهم هستی. هر چه خدا بخواهد همان می شود. خودم بچه خیلی دوست داشتم

ولی خدا نخواست. از مادرم یک روز شنیدم که دختر زیبایی را برای برادرم نشان کرده و می خواهند به خواستگاری آن دختر بروند. بالاخره با خانواده ام به خواستگاری آن دختر که بسیار زیبا بود رفتیم و بعد از مدتی برادرم با او

نامزد شد. مراسم ازدواج آن دو بعد از چند ماه برگزار شد و زندگی مشترکشان را آغاز کردند. چهار ماه بعد از ازدواج کمند حامله شد و مادرم مثل پروانه دور او می چرخید. کمند دختر نازک نارنجی بود و با کوچکترین ضعف یا دردگریه می کرد. برادرم او را مثل چشمانش دوست داشت و از او حسابی مراقبت می کرد. مدتی گذشت تا این که

نوزاد او به دنیا آمد و هر دو صحیح و سالم بودند. نوزاد یک پسر قشنگ و دوست داشتنی و کاملاً شبیه مادرش بود. نام او را عادل گذاشتیم. همه عاشقش شده بودیم. او در میان جمع خانواده صمیمی ما کم رشد می کرد و بزرگ می شد و بالاخره سه ساله شد. در آن موقع کمند دوباره باردار شد و این بار همه منتظر دختری زیبا بودند ولی خدا خواست که دومین نوزاد هم پسر شود و نامش را عرفان گذاشتیم. عادل دقیقاً شبیه مادرش بود و عرفان شبیه پدرش شد. عرفان پنج ماهه بود که ما متوجه شدیم کمند زنی بی بند و بار شده است. ما متوجه میهمانی های شبانه و گردش های بی موقع اش شده بودیم و حتی به خوبی دستگیر مان شد که او با مردان نامحرم سر و سری دارد. وجود او در خانه ما ننگ بزرگی بود و هر چه به برادرم می گفتیم کمند می خواهد با آبروی خانواده ما بازی کند و به تو خیانت کرده، گوشش بدهکار نبود. چون کمند را دوست داشت نمی خواست این حرف ها را باور کند. او حتی با مادعوی سختی کرد و خانه ای خرید و با کمند و عادل و عرفان از آن جا رفتند. بعد از گذشتن دو سال فهمیدیم که کمند دوباره باردار شده است. او سومین بچه اش را به دنیا آورد و این بار هم پسر قشنگ با نام عمای بود. کمند اصلاً به بچه هایش توجه ای نداشت و فقط در پی خوشگذرانی بود. برادر بیچاره ام هم باید کار می کرد و هم آن سه بچه را تر و خشک می کرد. عادل پسر باهوشی بود و متوجه خوشگذرانی های کمند و خستگی پدرش می شد. خلاصه روزی برادرم فهمید که واقعاً کمند بی قید و بند شده و ما درست می گفتیم. ولی آن موقع خیلی دیر شده بود. چون او طاقت نداشت آن وضع را تحمل کند دست به خود کشی زد و همه ما را عزادار کرد. آن زن پست که از زیبایی اش استفاده نامشروع کرده بود حتی در مراسم سوگواری شوهرش هم شرکت نکرد. او بچه ها را به ما نداد و می خواست با ما لجباری کند. گاهی اوقات که عادل را میدیدم به من می گفت: "عمه گوهر، تو را به خدا ما را از دست مادرمان نجات دهید. او ما را از صبح تا شب در خانه زندانی می کند و به ما توجه ای ندارد. من اصلاً نمی توانم درس بخوانم." حرف های عادل تیری به قلب من وارد کرد و تصمیم گرفتم آن سه بچه را از دست این زن کثیف نجات دهم. از طریق دادگاه اقدام به تحویل گرفتن بچه ها کردیم و موفق شدیم. کمند در این بازی باخت و پس از مدتی با پدر و مادرش از کشور رفتند و ما راحت شدیم. پدرم از داغ برادرم سکنه کرد و مرد و مادرم هم در بستر بیماری افتاد. من و رحیم از بچه ها مراقبت می کردیم و دوستشان داشتیم، عادل دوازده سالش بود و به خوبی درس می خواند و عرفان نه ساله و عماد هفت ساله بود. بچه ها نزد ما احساس خوشبختی می کردند و ما از خوشحالی آنها لذت می بردیم. یک روز متوجه شدم عادل جلوی آینه ایستاده و با نفرت به خود خیره شده است. کنارش رفته و گفتم: عادل جان، چرا به آینه خیره شدی؟ در حالی که صدایش آشکارا می لرزید گفت: عمه جان چرا من شبیه مادرم شدم؟ من این چشمان روشن عسلی و موهای خوش حالت خرما یی و این چهره زیبا را نمی خواهم. وقتی چهره ام را می بینم به یاد مادرم و کارهای کثیفش می افتم. او باعث شد پدرم خودکشی کند، پدر بزرگ که صحیح و سالم بود سکنه کند و از دست برود مادر بزرگ هم روز به روز حالش وخیم می شود. وقتی این حرف ها را از زبان عادل شنیدم دلم می خواست گریه کنم. او فقط دوازده سال داشت ولی معلوم بود همه چیز را به خوبی درک می کند و از مادرش متنفر است. او را محکم در آغوش گرفتم و نوازشش کردم و گفتم: پسر عزیزم، تو مقصر نیستی که شبیه مادرت شدی. تو نباید بخاطر این که شبیه او هستی خودت را سرزنش کنی. بالاخره بچه ها یا شبیه مادرشان می شوند یا شبیه پدرشان. حالا اگر مادرت، زیاد زن خوبی نبود، تو باید به بزرگواری خودت او را ببخشی و از خدا بخواهی که او را به راه راست هدایت کند و او را به زندگی خوب و با صداقت راهنمایی کند. او در حالی که در چشمانش اشک جمع شده بود نگاهم کرد و گفت: "عمه گوهر، من از زنان زیبا متنفرم. همه آنها پست و روباه صفت

و دورو هستند. "ذهنیت این بچه دوازده ساله نسبت به تمام زنان قشنگ خراب شده بود و همیشه سعی می کرد از زنان یا دختران زیبا کناره گیری کند. من و رحیم خیلی با او صحبت می کردیم که این فکر را از سرش بیرون کند، چون همه زنان زیبا که بد نیستند و حتماً برخی از زنان زشت هم این طوری هستند و... متأسفانه او گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و حرف خودش را می زد. یک شب یکی از دوستان رحیم همراه همسرش به منزل ما آمدند. آقا رحیم خیلی اصرار کرد که برای صرف شام در منزل ما بمانند. آنها هم قبول کردند. همسر دوست رحیم زنی مهربان و نسبتاً زیبا بود او هنگامی که عادل و عرفان و عماد را دید شروع به تعریف کردن از آنها کرد و عرفان و عماد را بوسید. وقتی عادل نزدیک شد با تحسین گفت: "چه پسر بادب و زیبا یی کاش من هم یک پسر به زیبایی تو داشتم" او خواست، عادل را ببوسد که ناگهان عادل سیلی محکمی به صورت آن زن زد و همه ما متحیر شدیم و در آن هنگام عادل از اتاق فرار کرد. رحیم به رنبالش رفت تا علت این کار زشتش را پیرسد ولی او خودش را در اتاق زندانی کرده بود و بیرون نمی آمد. ما خیلی شرمنده دوست رحیم و همسرش شدیم و همراه با شرمندگی از آنها عذر خواهی کر دیم. رحیم که خیلی از کار عادل عصبانی بود رو به دوستش کرد و گفت: "من واقعاً شرمنده ام مطمئن باشید ادبش می کنم و از او می خواهر از شما عذر خواهی کند." همسر دوست رحیم گفت: "حالا که اتفاق مهمی نیفتاده آقا رحیم. بچه است و کارنسنجیده ای کرده." خلاصه خیلی خدا به ما رحم کرد که میهمانان ما خانه را ترک نکردند و عصبانی نشدند. وقتی آن دو رفتند رحیم که هنوز خشمگین بود به سمت اتاق عادل رفت و به درکوبید و گفت: "در را بازکن عادل و گرنه آن را می شکم." بازوی رحیم را گرفتم و با التماس گفتم: "رحیم از تو خواهش می کنم خودت را کنترل کن. من خودم علت این کار عادل را می پرسم. خوشبختانه آنها ناراحت نشدند و به خیر گذشت" رحیم گفت: "گوهر تو عادل را لوس کردی. او خیلی بی ادب شده و حرف های ما را از این گوش می شنود و از گوش دیگر خارج می کند. چرا عرفان و عماد این رفتار زشت را ندارند؟" گفتم: "عادل پسر باهوشی است و خیلی هم نکته سنج است. او کارهای مادرش را نمی تواند فراموش کند و خیلی زجر کشیده است." با حرف هایم رحیم را راضی کردم تا به اتاقش برود. خودم بعد از انجام کارهایی نزد عادل رفتم و از او خواستم قفل در را باز کند. او بالاخره در را باز کرد و من داخل اتاق شدم و لبخندی به او زدم و گفتم: "عادل چرا اینکار را کردی؟ تو که اینقدر بی ادب نبودی. پسرم قبول کن که کار اشتباهی کردی. عمو رحیم خیلی از دستت عصبانی است و باید از او عذر خواهی کنی" عادل سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. دستی روی سرش کشیدم و سینی شام را جلوی او گذاشتم و گفتم: "عادل، من نمی خواهر تو پسرلوس و بی ادبی باریارم و رحیم مرا سرزنش کند. من تو را درک می کنم عزیزم، ولی از دلسوزی من سوء استفاده نکن." عادل نگاهم کرد و گفت: "عمه گوهر، من شما را دوست دارم و قول میدهم پسر خوبی باشم و از عمو رحیم عذر خواهی می کنم." عادل در آن موقع سرش را پایین انداخت و به آرامی ادامه داد: "عمه، من نمی خواستم آن زن مرا ببوسد." چشمانم پر از اشک شد و قاشق را برکردم و در دهان عادل گذاشتم و گفتم: "می فهمم عزیز دلم، می فهمم" عادل در یک فرصت مناسب از رحیم عذر خواهی کرد و او هم بعد از کمی نصیحت عادل را بخشید. بعد از گذشت پنج سال مادرم فوت کرد و این خانه و ارث پدرم به من، رحیم و سه پسر برادر خدا بیامرزم رسید. هر پنج نفرمان در کنار هم خوشبخت بودیم و بچه ها روز به روز بزرگ می شدند و به درس و تحصیل ادامه می دادند. رحیم مسا فرخانه را اداره می کرد و من علاوه بر کار خانه و مراقبت از بچه ها به او هم کمک می کردم. بالاخره بچه ها بزرگ شدند و آن کودکان عزیز من حالا تبدیل به سه جوان برومند و تحصیل کرده شده اند. عادل هم اکنون بیست و هفت سالش است و جوان بسیار زیبا یی شده و کاملاً شبیه مادرش که خدا

کند جواب بدی هایش را داده باشد شده است. او دانشجوی رشته مهندسی است. اوایل در دانشگاه تهران تحصیل می کرد اقا پنج ماه پیش به دانشگاه اصفهان منتقل شد چون پروژه اش را باید در آن جا تکمیل می کرد. عرفان بیست و چهار سال دارد و او هم درس می خواند و هم کار خوبی دارد. عماد عزیزم، بیست و دو سالش است و مشغول تحصیل می باشد و تازگی هم کاری دست و پا کرده است. من و رحیم تمام تلاش خودمان را کردیم که بچه ها آسوده خاطر باشند و از آنها جوانان کاری و فهمیده ای ساختیم که به درد خودشان و مملکتشان بخورند. خدا را صد هزار مرتبه شکر می کنم که بچه ها عاقل و باطل نشدند و خداوند لیاقت نگهداری آنها را به من و رحیم داد تا آنها را سر و سامان دهیم.

رخساره و ساحل با وجد به حرف های عمه گوهر گوش می کردند و خواب از سرشان به کلی پریده بود. آن دو عمه را تحسین کردند و مورد تعریف و تمجید و ستایش قرار دادند. رخساره با کمی تردید از عمه پرسید: عمه گوهر، آیا آقا عادل هنوز از زنان زیبا فراری است؟

عمه خندید و گفت: گفتم که ذهنیت او پاک خراب شده بود و ما نتوانستیم کاری بکنیم. عادل با این که جوان تحصیل کرده ای شده هنوز هم از زنان زیبا متنفر است و از دخترانی که می دانم چقدر بخاطر او سر و دست می شکنند دوری می کند.

ساحل پرسید: حالا اگر خواست با دختری زیبا ازدواج کند چه؟

عمه دوباره خندید و گفت: دختری نسبتاً زیبا در همسایگی ما زندگی می کند که خیلی نجیب و خجالتی است گاهی اوقات به منزل ما می آمد و من احساس می کردم به عادل علاقه دارد ولی عادل توجه ای به او نداشت. تصمیم گرفتم گیسو را برای عادل خواستگاری کنم و شش ماه پیش این کار را کردم. البته قبل از خواستگاری نزد عادل رفتم و گفتم: "پسرم، تو الان بزرگ شدی و وقت زن گرفتنت رسیده. تو که نمی خواهی من و عمویت عروسی تو را نبینم و چشممان به جمال نوه قشنگمان روشن نسود. گیسو دختر نجیبی است و من او و خانواده اش را به خوبی می شناسم. اگر راضی هستی به خواستگاری گیسو جان برویم." عادل که در سکوت به حرف های من گوش می کرد لبخندی زد و گفت: "عمه جان من فعلاً قصد زن گرفتن ندارم و خودتان می دانید درسم هنوز تمام نشده. اگر می خواهید برای عرفان آستین بالا کنید من خوشحال می شوم و بدانید مانعی در کار نیست: گفتم: "تو نمی خواهی نگران عرفان باشی به موقعش دست او را هم در حنا می گذارم. فعلاً تو ارشد هستی و می دانم گیسو دختری است که تو از هر لحاظ می پسندی. فکرهایت را بکن و بعد به من جواب بده." چند روزی منتظر جواب عادل شدم ولی خبری نشد. یک روز صبح زنگ خانه مان به صدا درآمد و چون می دانستم پشت در گیسو است از عادل خواستم در را باز کند او در حالی که نمی دانست گیسو پشت در است، در را باز کرد و من از دور او را نگاه می کردم. گیسو با دیدن عادل سرش را با خجالت پایین انداخت و سراغ مرا از عادل گرفت. عادل با دستپاچگی به کنار رفت و او را به داخل خانه دعوت کرد و در آن لحظه متوجه نگاه او به گیسو شدم. وقتی گیسو نزد من آمد عادل مرا صدا کرد و گفت: "عمه جان انتظار چنین کاری را از شما نداشتیم" خندیدم و گفتم: "دیگر نمی خواهد برای من رول بازی کنی دیدم چطور نگاهش کردی." عادل با لحن خاصی اعتراض کرد و گفت: "بس کنید عمه، من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم" در آن موقع او از خانه خاج شد و من با خودم گفتم: "عزیز دلم من که می دانم گیسو را پسندیدی پس چرا از من مخفی می کنی؟" بالاخره برگ برنده بعد از چند روز دست من افتاد و عادل تسلیم من شد و ما به خواستگاری گیسو رفتیم. دختر بیچاره در فکرش هم نمی گنجید که ما برای عادل او را خواستگاری کنیم چون به عقیده خودش لیاقت عادل را

نداشت. همه چیز خوب پیش رفت و گیسو عروس ما شد. البته هم اکنون شش ماه است که آن دو نامزد هستند. عادل پیشنهاد کرد که مراسم عروسی بعد از اتمام درسش باشد و هر دو خانواده قبول کردیم. عادل خیلی زود به گیسو علاقه پیدا کرد و آنها هر روز همدیگر را می دیدند. وقتی عادل به دانشگاه اصفهان منتقل شد همه دلگیر شدیم چون او به آن جا می رفت دیر به دیر به دیدن ما می آمد و این را خودش قبل از رفتن به ما گفت. وقتی در دانشگاه تهران بود، هر هفته به ما سر می زد و ما عادت نداشتیم دوری او را برای یک ماه یا چند ماه تحمل کنیم. تحمل دوری او بیشتر برای گیسو مشکل بود، چون تازه یک ماه بود که آن دو نامزد بودند. خبر انتقال عادل را به گیسو دادم و خیلی ناراحت شد و حتی گریه کرد. وقتی عادل از بیرون آمد به حیاط رفتیم و گفتیم: "عادل، تو نمی توانی در دانشگاه تهران پروژه ات را کامل کنی؟" عادل دستهایش را در آب حوض شست و گفت: "عمه، من که دیشب گفتم کاری از دست من بر نمی آید و شما هم با رفتن من مخالفت نکردید. حالا عقیده ات عوض شده؟" گفتم: "بخاطر خودم نمی گویم عزیزم، بلکه بخاطر گیسو می گویم. امروز به این جا آمد و من خبر رفتن تو را به او دادم. خیلی ناراحت شد و گریه کرد الان هم در اتاق است و بی تاب شده" عادل دستی به موهایش کشید و گفت: "خودم هم راضی به رفتن نیستم ولی چاره ای ندارم" او نزد گیسو رفت و علت منتقل شدنش را به طور واضح برای گیسو شرح داد ولی او هنوز گریه می کرد و عادل طاقت اشک های او را نداشت. عادل با مهربانی او را در آغوش گرفت و گفت: "گیسو خواهش می کنم گریه نکن. من باید برای اتمام درس این پروژه را تکمیل کنم و برای موفقیت در کارم به روحیه بیشتری نیاز دارم. تو با گریه کردنت روحیه مرا ضعیف می کنی و مرا از رفتن باز می داری. تو که نمی خواهی زحمت چند سال درس خواندن من فنا شود و به جایی نرسم؟" گیسو با شنیدن این حرف ساکت شد و گفت: "نه، من قصد چنین کاری را ندارم. من را ببخش که احمقانه فکر کردم" عادل خندید و با خوشحالی موهای سیاه رنگ او را نوازش کرد و گفت: "از تو ممنونم که مرا درک کردی. گیسو تو برای من خیلی عزیزی و من در هر جاکه باشم به یادت هستم و حتماً بر ایت نامه می نویسم" خیالم از بابت گیسو راحت شد و بالاخره عادل در روز تعیین شده از ما خداحافظی کرد و همسرش را به ما سپرد و رفت. در این پنج ماه که رفته همیشه نامه می دهد ولی فقط دوبار به دیدن ما آمده است.

عمه گوهر لیوانی آب نوشید و گفت: من شما را خسته کردم. ساعت از سه صبح هم گذشته و من شما را با حرف هایم بیدار نگه داشتم.

ساحل گفت: حرف های شما خیلی شنیدنی بود و ما اصلاً خسته نشدیم. خدا عمری طولانی و با عزت به شما دهد. من مطمئنم خدا برای انسا نهی خوبی مثل شما جایگاه باارزشی را در بهشت در نظر گرفته است. عمه گوهر هرگز مادر نشده بود ولی در حق بچه های برادرش مادری بسیار کرد و آنها را خوشبخت نمود. رخساره و ساحل تا ساعت نه صبح خوابیدند. ساحل زود تر از رخساره از خواب برخاست و برای شستن دست و صورتش به حیاط رفت و کنار حوض آبی نشست و صورتش را آب زد و از سردی آب لذت برد. اودر حال خشک کردن صورتش بود که صدای جوانی را شنید که عمه را صدا زد و از او خداحافظی کرد. ساحل می خواست زود تر به اتاق برود اما با عرفان روبرو شد و مجبور شد سلام کند. عرفان از دیدن ساحل که زیبا یی آشکاری داشت مبهوت شد و بعد از پاسخ دادن به سلام او از خانه خارج شد. ساحل با خود فکر کرد این پسر جوان حتماً باید عرفان باشد و آن پسر دیگر که دیشب بر ایشان چای و میوه آورد عماد است. اوداخل اتاق شد و رخساره را از خواب بیدار کرد. عمه گوهر بعد از دقایقی به اتاق آن دو آمد و بعد از سلام و صبح بخیر گفتن از آن دو خواست به آن طرف حیاط بروند و در آن جا صبحانه بخورند. سر

میز صبحانه عمه دوباره از بابت دیشب عذر خواهی کرد. عماد داخل آشپزخانه شد و این بار ساحل و رخساره چون می دانستند عماد تفاوت سنی زیادی با آن دو ندارد دیگر معذب نبودند. عماد از آنها خداحافظی کرد و رو به عمه کرد و گفت: بعد از انجام کارم به مسافرخانه سری می زنم و به عمومکم می کنم.

عمه گفت: الهی خوشبخت شوی پسر. عمو رحیم دست تنهاست و به کمک احتیاج دارد. من باید به این دو میهمانم برسم تا احساس کم و کسری نکنند. به عمو سلام برسان و بگو از جانب دو میهمانمان خیالش آسوده باشد.

عماد دوباره خداحافظی کرد و رفت. رخساره پرسید: عمو رحیم اصلاً به خانه نمی آید؟

عمه لقمه ای در دهان گذاشت و گفت: الان سرش شلوع است و نمی تواند کارها را به شاگردش بسپارد ولی هر موقع مسافرخانه خلوت است برای ناهار و استراحت به خانه می آید.

بعد از صرف صبحانه رخساره و ساحل به اتاق نشیمن رفتند و عمه گوهر در آشپزخانه ماند. روی طاقچه اتاق سه قاب عکس وجود داشت که متعلق به عرفان، عماد و عادل بودند. رخساره به خود جسارت داد که آن سه قاب را نگاه کند. او ساحل را صدا کرد و عکس عادل را به او نشان داد و گفت: مطمئنی این عادل است. واقعاً که جوان زیبایی است. خوش به حال گیسو.

- درست است خیلی زیبا ست. البته عرفان و عماد هم چهره جذابی دارند. راستی رخساره صبح وقتی برای شستن دست و صورت به حیاط رفتم ناگهان با عرفان روبه رو شدم. رخساره نشست و گفت: عرفان شبیه عمه است درست نمی گویم؟

ساحل هم کنار رخساره نشست و گفت: بله، شباهتی به عمه دارد.

آن دو از دیشب که با عمه گوهر آشنا شده بودند انگار تمام غمهایشان را برای لحظاتی به دست فراموشی سپرده بودند. صدای زنگ خانه عمه بلند شد و او در راگشود و همراه دختری جوان که حدوداً نوزده سال داشت وارد اتاق نشیمن شد. عمه رو به رخساره و ساحل کرد و گفت: این هم از عروس گلم گیسو خانم.

گیسو که دختری خجالتی به نظر می رسید به آن دو سلام کرد و خوش آمدگفت و مقابل آن دو نشست. گیسو همان طور که عمه گفته بود دختری نجیب و خجالتی بود با موهای صاف مشکی و چشمان هم رنگ موهایش. عمه قضیه رخساره و ساحل را مختصر برای او شرح داد و بعد از او پرسید: گیسو امروز از روزهای دیگر سر حال تر هستی. گیسو بی صدا خندید و گفت: صبح نامه عادل به دستم رسید. نوشته بود که چند روز دیگر به یزد می آید. عمه گوهر با خوشحالی گفت: راست می گویی گیسو، بالاخره پسر بعد از یک ماه و نیم میاد پیش ما؟

- بله، سالم و سلامت است و خیلی برایتان سلام رسانده.

- خدایا شکر که از او مراقبت می کنی.

عمه می خواست برای آوردن چای به آشپزخانه برود اما گیسو مانع شد و خودش به آشپزخانه رفت.

عمه رو به ساحل و رخساره کرد و گفت: می دانم گیسو الان دل تو دلش نیست.

ساحل گفت: واقعاً انتخاب خوبی دارید عمه، او دختر خوبی است. انشاءالله خوشبخت شوند.

گیسو وارد اتاق شد و به آنها جای تعارف کرد و برای نهار نزد آنها ماند. رخساره وارد حیاط شد و کنار ساحل روی ایوان نشست و گفت: چه شده

ساحل؟ چرا در فکر هستی؟ ساحل آهی کشید و گفت: کاش من و تو هم به اندازه گیسو خوشبخت بودیم.

- بالاخره تمام انسانها روزی طعم خوشبختی را می چشند.

ساحل به یاد خاطرات غم انگیزش افتاد و گفت: من هم با حدیث خوشبخت می شدم ولی تا خواستم طعم خوشبختی با او را بچشم ناگهان از دستم رفت.

- فکرش را نکن ساحل، حالا پاشو بیا داخل اتاق. خوب نیست عمه و گیسو را تنها بگذا ریم.

بعد از صرف ناهار ساحل اصرار کرد که ظرفها را او بشوید و بالاخره موفق شد. گیسو نزد او رفت و گفت: شما این جا میهمان هستید. چرا خودتان را به زحمت انداختید؟

ساحل خندید و گفت: زحمت کدام است؟ آدم خسته می شود فقط بخورد و بخوابد.

شما دستان سفید و قشنگی دارید و من همیشه فکر می کردم دخترانی که دستهای بی به این قشنگی دارند دست به کار خانه نمی زنند.

ساحل از این حرف گیسو خنده اش گرفت و گفت: چه فکری می کنی گیسو. مگر چنین چیزی امکان دارد؟ آن دوکلی با هم صحبت کردند و بعد از صرف میوه گیسو به خانه خودشان رفت. به نظر ساحل گیسو واقعاً دختر ساده ای بود و رفتارش دوست داشتنی به نظر می رسید. ساعت هشت شب بود. عماد و عرفان در خانه بودند و عمه مشغول تدارک شام بود. عرفان دراز کشیده بود و به چیزی فکر می کرد. عماد با صدا کردن او گفت: از موقعی که به خانه آمدی در فکر هستی. عرفان به طور نیم خیز نشست و گفت: صبح هنگام رفتن سرکار یکی از آن دو را دیدم. راستی عماد چرا خداوند تمام زیبایی ها را یک دفعه در وجود یک نفر قرار داده؟ مثلاً این دختر زیبا بی خیره کننده ای داشت. چشمان سبز، ابروان کشیده و روشن، بینی و دهان خوش حالت و موهای پریشان. عماد خنده بلندی سر داد و گفت: چقدر خوب توصیف می کنی برادر. نکند عاشق این دختر خانم که نامش ساحل است شده ای؟ از انتخابت خوشم آمد.

عرفان بالش خود را به طرف عماد پرت کرد و گفت: دیوانه! چرا حرف بی ربط می زنی؟

عماد بلند شد و ثر حالیکه از شوخی با عرفان لذت می برد گفت: از قدیم گفته اند حرف حق تلخ است. حالا اگر اجازه بدهید برادر عاشقم را با رؤیاهایش تنها می گزارم. عرفان با حرص بلند شد و خواست عماد را بگیرد اما او پا به فرار گذاشت و به داخل حیاط دوید. آن دو در حیاط دنبال هم کردند و سر و صدایی به راه انداخته بودند.

- عماد با زبان خوش به تو می گویم همان جا سر جدیت بایست و گرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

عماد در حالی که می خندید و نفس نفس می زد گفت آخر مگر چه گفتم که می خواهی مرا دار بزنی. عمه که سر و صدای آن دو را شنیده بود به حیاط آمد و گفت: عرفان، عماد چه خبر شده چرا خانه را بر سرتان گذاشتید؟ مگر نمی دانید میهمان داریم. مثل بچه ها دنبال هم کرده اید که چه بشود؟ عرفان خود را از شنیدن این حرف جمع و جور کرد و نزد عمه رفت و گفت: معذرت می خواهم عمه. ولی این عماد را لطفاً نصیحت کنید. عرفان داخل اتاق شد و بعد عماد نزد عمه رفت و او هم عذر خواهی کرد. عمه به او گفت: چرا عرفان را اذیت می کنی؟ می ترسم آخر با این شوخی هایت کار دست خودت بدهی.

عماد از روی شوخی به عرفان حرفی زد ولی این موضوع واقعیت داشت و ظاهراً عرفان از ساحل خوشش آمده بود. دو روز از اقامت ساحل و رخساره در منزل عمه می گزشت که عرفان نزد عمه رفت و گفت: عمه جان، این دو میهمان چه وقت می روند؟

عمه لباسهای چرک را در سبدي ریخت و گفت: این طور که معلوم است فردا از پیش ما می روند.

عرفان چهره اش غمگین شد و گفت: چرا به این زودی قصد رفتن دارند؟

- آنها که نمی خواستند در یزد بمانند چون باید زود تر بروند و عمویشان را پیدا کنند. عمه قصد داشت از اتاق خارج شود ولی عرفان با گفتن با شما کاری داشتم او را از رفتن بازداشت.

عمه مقابل او روی صندلی نشست و گفت: هر کاری داری زود بگو که خیلی کار دارم.

عرفان کمی مکث کرد و بعد گفت: عمه ممکن است ساحل را برای من خواستگاری کنید؟

عمه که انتظار چنین حرفی را از عرفان نداشت گفت: پس این شوخی های عماد تبدیل به حرف جدی شد. من از خدا می خواهم چنین دختر باوقار و زیبا یی عروسم شود اما تو خیلی زود دل به او دادی. او فقط این جا مهمان است و بعد به دنبال سرنوشت خود می رود. ما چه می دانیم شاید این دختر به شخص دیگری علاقه داشته باشد. دختری در این سن و سال و زیبا یی حتماً عاشق پاک باخته ای دارد.

عرفان دلش گرفت و گفت: یعنی شما این در خواست من را رد می کنید؟

- من حاضرم این کار را برای تو انجام بدهد ولی اگر او جواب رد داد و گفت با شخص دیگری می خواهد ازدواج کند تو غر ورت جریحه دار می شود و از پیشنهادت پشیمان می شوی حالا خودت می دانی.

عرفان با حرفهای عمه راضی شد و دیگر حرفی نزد. مش رحیم با خلوت شدن مسافر خانه فرصتی یافت که به خانه باز گردد. رخساره و ساحل از او تشکر کردند و از او خواستند بدون تعارف پول این سه شب را با آنها حساب بکند. مش رحیم و عمه گوهر از آن دو خواستند که به هیج وجه حرف پول را نزنند و گفتند شما میهمان ما هستید و این جا مثل خانه خودتان می ماند. فردای آن روز ساحل و رخساره قصد رفتن کردند. قبلاً عماد برای آن دو بلیط اصفهان گرفته بود. ساحل محترمانه رو به مش رحیم و عمه گوهر کرد و گفت: شما نهایت محبت را نسبت به ما داشتید و ما از شما سپاسگزاریم. شما لطف زیادی در حق ما کردید.

آن دو صورت گیسو و عمه را بوسیدند و بعد خداحافظی کردند. عرفان ناامید از عشق چند روزه خود به اتاق پناه برد و سعی کرد به ساحل فکر نکند. به قول عمه گوهر شاید او عاشق پاک باخته ای داشته باشد.

رخساره و ساحل در اتوبوس خانواده عمه را مورد بحث قرار داده بودند و دلشان می خواست برای بار دیگر آنها را ملاقات کنند. نیم ساعت دیگر به شهر اصفهان مانده بود و ساحل دلشوره عجیبی داشت اونگاهی به رخساره کرد و گفت: تو فکر میکنی عمویت را پیدا کنیم؟

رخساره سرش را تکان داد و گفت: نمیدانم خدا میداند که الان کجا هستند من که خیلی وقت از که به آنها هیچ ارتباطی نداشته ام. حالا خدا کند که حداقل این جا پیدایشان کنیم.

- رخساره من با وجود این همه پول که همراهان است ترس عجیبی وجودم را گرفته. دلم خیلی شور میزند.

رخساره خندید و گفت: ترس بی خودی به دلت راه نده. جای پولها امن است. میبینی در این ساک و در دست من است همه فکر می کنند که لباس داخل آن است.

ساحل به او تذکر داد که مراقبت بیشتری از ساک کند و بعد سعی کرد آرام باشد. ساعت پنج و نیم آن دو به اصفهان رسیدند و بدون تلف کردن وقت آدرس عموی رخساره را جستجو کردند و خانه را با هزار دردسر پیدا کردند.

پیرمردی عصا به دست در را گشود و آن دو سلام کردند و بعد ساحل پرسید:

_ پدر بزرگ آیا این جا منزل آقای فرهادی است؟

پیرمرد سرفه ای کرد و گفت: آقای فرهادی چند ماه پیش این خانه را فروخت و همراه خانواده اش به خارج از کشور رفت فکر نمی کنم به ایران هم بازگردند.

رخساره سرش را به در تکیه داد و نالید و گفت: خدایا دوباره سرگردان شدیم. ساحل از پیرمرد تشکر کرد و چمدان را در دست گرفت و به راه افتادند. هوا خیلی سرد بود و آن دو سرپناهی نداشتند، با اینکه عقربه ساعت شش و نیم را نشان میداد به خاطر زمستان هوا زود تاریک شده بود. ساحل زمستان را دوست داشت، ولی از اینکه هوا زود تاریک می شد بیزار بود. دلش میخواست این یک ماه باقی مانده از زمستان هم به زودی سپری می شد. رخساره پالتویش را محکم به خود چسباند و گفت: ساحل خیلی سرد است بیا به مسافرخانه ای برویم.

اتفاق در یزد درست در اصفهان رخ داد و آن دو مجبور شدند به مسافر خانه بروند. آن دو در حال لبور از خیابان خلوتی بودند که ناگهان یک موتور با سرعت زیاد از کنار رخساره عبور کرد و ساک محتوی پول ها را از دست آنها قاپ زد. رخساره جیغ بلندی کشید و هر دو به جانب متر سوار دویدند ولی فایده ای نداشت. اتفاقی که نباید می افتاد بالاخره رخ داد و آن دو در یک شهر تمام سرمایه زندگی خود را از دست دادند. رخساره روی نیمکتی نشست و زار زار گریه می کرد و مرتب می گفت: ساحل دیدی چی شد، کاملاً بد بخت شدیم. ساحل حاج و واج به اطراف نگاه می کرد و نمیدانست چکار کند. سیاهی شب او را آزار میداد، در آن موقع تکه های ابری را در آسمان دید و باران شروع به باریدن کرد. چند ساعتی آن دو در خیابان ها پرسه زدند. رخساره اصلاً حال مناسبی نداشت شب سماجت کرده بود و نمیخواست پرده سیاه خود را کنار بزند. آن دو پولی نداشتند که در مسافر خانه بمانند و فکر این که تا صبح در خیابان بمانند آزارشان میداد. تا صبح ممکن بود هزار اتفاق بیفتد. در آن حال ماشینی جلوی پای آنها ترمز کرد و آن دو را به وحشت انداخت. جوانی از داخل ماشین بیرون آمد و رو به آن دو پرسید: شما جایی میخواهید بروید؟

ساحل به دروغ گفت: خانه ما همین نزدیکی هاست و احتیاجی به ماشین نداریم. جوان نگاهی به چمدان آن دو انداخت و گفت: شما عادت دارید با چمدان از خانه خارج شوید؟! رخساره که اعصابش بهم ریخته بود گفت: به شما چه ربطی داره شما عادت دارید به آدم های بی پناه آزار برسانید. لطفاً راهتان را بکشید و بروید.

جوان با این حرف رخساره فهمید که آن دو غریبه هستند. بنابراین گفت: من قصد آزار شما را ندارم میخواهم کمکتان کنم. اگر در این شهر غریب هستید من میتوانم به شما پناه بدهم. رخساره فکر میکرد این جوان هم مانند عمه گوهر فرشته نجاتشان است رو به ساحل کرد و گفت: باران ما را خیس کرده و ما پناهگاهی نداریم شاید این جوان بتواند به ما کمک کند.

ساحل که نمیتوانست به هر کسی اطمینان کند قبول نکرد ولی هنگامی که رخساره را در حال سرفه کردن دید پذیرفت که با آن جوان بروند. جوان کمک کرد آن دو چمدانها را داخل ماشین بگذارند و سوار شوند. رخساره سرفه هایش شدید تر می شد و دچار تب و لرز شده بود. جوان از آینه به ساحل نگاه کرد و گفت: دوستتان زیر باران سرما خورده مگر چند ساعت زیر باران مانده اید؟ مگر جایی را برای ماندن نداشتید؟

ساحل گفت: ما در جستجوی عمومی دستم بودیم ولی او را نیافتیم چون به خارج از کشور رفته است. در حال حاضر هم در این شهر غریبه هستیم از شانس بد ما هم ساک پولمان را دزدیدند و دیگر پولی نداشتیم که به مسافرخانه برویم و هم باران گرفت و زیر باران ماندیم.

_ شما خیلی باید مراقب باشید چون دزد خیلی فراوان شده. راستی چرا به دروغ به من گفتید که به منزلتان میروید؟

ساحل که نگران رخساره بود گفت: متاسفم چاره ای نداشتیم.

_ اشکالی ندارد، برای آشنایی بیشتر میخواهم نام شما و دوستتان را بدانم.

_ من ساحل هستم و رخساره دوستم است.

_ جوان خندید و گفت: اسم های قشنگی دارید، نام من هم سهند است دانشجوی رشته وکالت هستم و همراه دو دانشجوی دیگر که یکی از آن دو دوست صمیمی من است در خانه ای زندگی می کنیم. ساحل با شنیدن اینکه سه پسر جوان در یک خانه به تنهایی زندگی می کنند و آنها هم الان به همان خانه میروند وحشت کرد و گفت: اگر ممکن است ما را جلوی مسجد پیاده کنید تا امشب را در آنجا بمانیم. سهند از درون آینه به ساحل نگاه کرد و گفت: شما چه میگویید؟ مگر نمیبینید دوستتان از بیماری تقریباً بیهوش است؟ در خانه ما مطمئن باشید که راحت هستید. ما سه اتاق داریم و یکی از هم اتاقی ها به شهرستان رفته و شما میتوانید به راحتی در اتاق من ساکن شوید من میتوانم با دوستم در اتاق او باشم.

ساحل هنوز راضی نشده بود که سهند ترمز کرد و معلوم شد به خانه آنها رسیده اند. سهند در خانه را با کلید باز کرد و دو چمدان را داخل خانه برد، بعد به ساحل کمک کرد که رخساره را به داخل اتاق ببرند. سهند از ساحل خواست که لباسهای خیس رخساره را تعویض کند و خودش برای آوردن نوشیدنی داغ رفت. در آن موقع دوست سهند از حمام خارج شد و در حالی که با حوله ای سر خود را خشک میکرد سهند را دید و گفت: چه عجب از خوش گذرانی زود گذاشتی برگشتی چطور رضایت دادی که زود برگردی؟

سهند در حالی که مشغول درست کردن قهوه با شیر داغ بود قضیه برخوردش با ساحل و رخساره را شرح داد. پسر حوله را از سرش برداشت و پرسید: چطور قبول کردند به این جا بیایند؟

_ یکی از آنها ساحل نام دارد و زیبایی چشمگیری دارد او مخالفت کرد، اما دیگر چاره ای نداشت چون دوستش زیر باران کاملاً خیس شده بود و مرتب سرفه می کرد.

سهند دو فنجان شیر قهوه برای آن دو ریخت و برایشان برد. ساحل لباس خودش و لباس رخساره را تعویض کرده و پتویی را روی رخساره انداخته بود. سهند شیر قهوه را به او داد و ساحل به رخساره شیر قهوه را خراند و بعد قرص به او داد و از سهند تشکر کرد. سهند به ساحل نگاه کرد و گفت: حتماً گرسنه هستید، الان برایتان شام میآورم.

ساحل گفت: خیر من گرسنه نیستم. همین نوشیدنی کافی است.

_ هر طور میل شماست، در این جا راحت باشید و خوب استراحت کنید شب به خیر.

با رفتن سهند ساحل در را قفل کرد و با خیال راحت خوابید. سهند سیگارش را روشن کرد و گفت: آنها کسی را ندارند.

ساجد دستش را زیر سرش گذاشت و گفت: تو که خیال نداری این دو را در این جا نگاه داری؟! سهند دود سیگارش را بیرون داد و گفت: از دست دادن دو تا دختر زیبا خیلی احمقانه است، ساجد با اعتراض گفت: سهند تو را به خدا به اینها رحم کن. تو نمیتوانی آنها را به زور در این جا نگاه داری. تازه اگر عدل بفهمد که پای دو دختر در این خانه باز شده به پا می کند. سهند با عصبانیت گفت: دوباره حرف عدل را زدی؟ مگر او کیست که باید برای انجام هر کاری از او اجازه بگیریم؟ من هر کاری که عشقم بکشد انجام میدهم و به آن پسر هم هیچ ربطی ندارد.

ساجد مقابل سهند نشست و گفت: این بیچارهها در این شهر غریبه هستند و به تو اعتماد کردند پس از اعتماد آنها سواستفاده نکن. مگر از دختران فراری و یا بی بند و بار هستند که قصد اذیت و آزارشان را داری؟

سهند خنده ای از سر بی خیالی سر داد و گفت: این قدر برای من مرثیه نخوان دوست عزیز.

سهند گرگی بود در لباس میشه و رخساره و ساحل خبر نداشتند که در چه چاه عمیقی فرو رفتند. خدا میدانست که چه سرنوشتی در انتظار آن دو بود. خیلی راحت در دام افتادند و معلوم نبود چه بالایی سرشان میآید. صبح رخساره حالش کمی بهتر شده بود تازه دیشب را به خاطر آورده بود. سهند برای آن دو صبحانه آورد و رو به رخساره کرد و گفت: خوشحالم که حالتان خوب شده.

رخساره گفت: از لطف شما متشکرم و از این که مرا نجات دادید بسیار سپاسگزارم.

سهند گفت: خواهش میکنم، شما تا هر موقع که دوست داشته باشید میتوانید اینجا بمانید.

ساحل با عجله گفت: نه، ما مزاحم شما نمیشویم و به تهران باز میگردیم.

سهند خندهای کرد و از اتاق خارج شد. ساحل معنی این خنده موزیانه را نفهمید ولی میدانست که زیاد ظاهر خوبی نداشته بنابر این دستان رخساره را گرفت و گفت: ما باید هر چه زود تر از اینجا برویم من در این جا احساس ناامنی میکنم.

چرا احساس ناامنی میکنی؟ این پسره که کاری با ما ندارد.

به هر چاهت ماندن ما در این خانه کار درستی نیست.

سهند چایش را شیرین کرد و گفت: آن دختره که خوشگل تر است علاوه بر زیبایی اش خیلی سرکش است و برای رفتن خیلی عجله دارد ولی باید بداند که اگر پشت گوشش را دیده، رفتن از این خانه را هم میبیند.

ساجد سکوت اختیار کرد و حرفی نزد. چون میدانست سهند چه نیتی دارد و با اخلاق او به خوبی آشنا بود. ساجد توسط سهند آه رخساره و ساحل معرفی شد و بعد از خانه خارج شد. ساحل از فرصت استفاده کرد و از رخساره خواست که برای رفتن آماده شود. ساحل نزد ساجد رفت و بعد از تشکر فراوان به او گفت که میخواهند بروند.

ساجد به او نگاه کرد و گفت: شما الان که نمیتوانید بروید سهند نیامده.

ما از دوست شما تشکر کردیم پس اجازه بدهید ما برویم.

ساجد سعی داشت که منع رفتن آنها بشود ولی ساحل چمدان را برداشت و به طرف راهرو رفت ولی هنوز در را باز نکرده بود که سهند از آن طرف در رگشود و با دیدن ساحل و رخساره که عزم رفتن کرده بودند پرسید: کجا با این عجله خانمها؟

ساحل که عصبانی شده بود گفت: ما قصد رفتن داریم، قرار نیست که برای همیشه در این خانه بمانیم. قبلا هم بابت همه چیز از شما تشکر کرده ایم. سهند در را بست و گفت: متأسفانه تا من اجازه ندهم از این خانه خارج نمیشوید.

ساحل و رخساره با ترس به همدیگر نگاه کردند و بعد ساحل گفت: منظورتان چیست؟ شما دیشب جوانمردی کردید و ما را از زیر باران و پرسیه زدن در خیابان نجات دادید و ما از شما تشکر کردیم و حالا میخواهیم به تهران بازگردیم. ولی شما مانع میشوید!!! چرا؟ ما باید علت این کارتان را بدانیم.

سهند چشمان کثیفش را به ساحل دوخت و گفت: دلیل کارم به خودم مربوط است، در ضمن تو هم سعی کن زیاد حرف نزنی چون من از آدم های پر چونه اصلا خوشم نمی آید.

ساحل با عصبانیت به سمت در رفت که آن را باز کند ولی سهند او را به عقب هول داد و با لحن تهدید آمیز گفت :
 خوب گوشه‌پایت را باز کن دختر من حوصله جر و بحث ندارم پس پیشنهاد می کنم آرام باش ،
 ساجد برای اینکه اتفاق بدی نیفتاد از ساحل و رخساره خواهش کرد که به اتاق برگردند . ساحل رو به ساجد کرد و
 گفت : ما به اتاق میرویم و شما موظف هستید این رفیق پستتان را آدم کنید تا ما از اینجا برویم . ساجد ظاهراً
 پذیرفت و آن دو به اتاق رفتند . رخساره بنای گریه را گذاشت و ساحل به او خیره شد و گفت : میدانستم چنین
 اتفاقی خواهد افتاد . کاش تو دیشب مریض نمیشدی . شاید دچار این مصیبت نمیشدیم . رخساره او را در آغوش
 کشید و با صدای بلند گریست و گفت : من اشتباه کردم که با حرفهایم باعث شدم این آدم کثیف بفهمد ما در این
 شهر غریبه هستیم . حالا او میخواهد با ما چه کار کند ؟
 ساحل شانهای رخساره را در داستانش گرفت و گفت : از خودت ضعف نشان نده . او هیچ غلطی نمیتواند انجام
 بدهد قول میدهم از این جا هر طور شده برویم .
 ساجد هر چه به سهند خواهش و التماس کرد که آن دو را به حال خودشان بگذارد او نپذیرفت . ساجد ناامید به او
 نگاه کرد و گفت : سهند مطمئن باش این دختری که من دیدم اجازه نمیدهد تو به او نزدیک شوی .
 ساجد با گفتن این حرف از اتاق خارج شد .

وضعیت اسفباری پیش آمده بود و دو روز تمام رخساره و ساحل در آن خانه زندانی بودند .
 سهند به آن دو گفته بود که هم این خانه در اختیارشان است و هم هر چیزی که بخواهد برایشان فراهم می کند اما
 حق خارج شدن از این خانه را ندارند ، او هنگام خروج و ورود به خانه در را قفل میکرد و تلفن را هنگامی که هم
 خودش و هم ساجد نبودند بر میداشت و مخفی می کرد . رخساره و ساحل دسترسی به هیچ روزانه ای نداشتن که
 نجاتشان دهد . حداقل اگر این سهند بدجنس گوشی تلفن را بر نمیداشت ساحل به راحتی میتوانست با پگاه تماس
 بگیرد و موقعیت خفت بارشان را شرح دهد تا شاید برای نجاتشان به آن جا بیاید . ساحل از سهند چنان متنفر بود
 که هر موقع او را میدید دلش میخواست او را با دستانش خفه کند . یک هفته به سرعت سپری شد و اوضاع به گونه
 ای شده بود که ساحل و رخساره به کلی امیدشان را از دست داده بودند . چون سهند شدیداً از آن دو مراقبت می کرد
 و نمیتوانستند نجات پیدا کنند . در این یک هفته هنوز دستان کثیف سهند به آن دو نرسیده بود و ساحل به دقت
 مراقب خودش و رخساره بود و همیشه در اتاق را از داخل قفل میکرد . روز هشتم هم اتاقی سهند و ساجد از
 شهرستان بازگشت و هنگامی که کلید را در قفل انداخت متوجه شد چفت در از درون افتاده و از این موضوع بسیار
 تعجب کرد . زنگ خانه را فشار داد ساجد در را به روی او گشود و از دیدن او خوشحال شد و صمیمانه دست او را
 فشرد .

عادل در حال وارد شدن به راهرو از ساجد پرسید : چرا چفت در رانداخته بودید ؟!
 ساجد با کمی تردید خندید و گفت : هیچی ، همین طوری چفت در را رانداخته بودیم .
 عادل کفش هایش را در آورد و قصد داشت آن را در جا کفشی قرار دهد که ناگهان چشمش به دو جفت کفش زنانه
 افتاد . با حیرت از ساجد پرسید : اون کفش ها مال کیه ؟!
 ساجد با دستپاچگی گفت : بین عادل جان ، تو تازه از سفر برگشته ای و خسته هستی بیا داخل اتاق برویم تا همه
 چیز را برایت توضیح بدهم .

عادل ساکش را برداشت و داخل اتاقش شد و در حالی که کاپشن خود را در می آورد صدای گریه دختری به گوشش رسید ، اتفاقی که رخساره و ساحل در آن بودند درست کنار اتاق عادل بود و چون در میان آن دو اتاق فاصله ای نبود صدای گریه به خوبی شنیده می شد . ساجد با سینی چای وارد اتاق شد و گفت : در این هوای سرد چای داغ به مسافر تازه از راه رسیده میچسبد . راستی تعریف کن ، چه خبر از یزد ؟ حال نامزدت و خانوادت ات خوب بود ؟ حتما از دیدارت خوشحال شدند .

عادل به خوبی متوجه شده بود که ساجد از چیزی طفره میروود بنابراین نگاه کنجکاو و پرسشگر خود را به ساجد دوخت و گفت : ببین ساجد روراست بگو که در این خانه چه خبر است ؟ چرا چفت دری که شب ها هنگام خواب به شما میگفتم آن را بیندازید و شما تنبلی می کردید الان در هنگام صبح افتاده؟! آن دو جفت کفش زنانه مال کیست ؟ دختری که در اتاق سهند گریه می کند کیست ؟ این جا چه خبر است ساجد!؟

ساجد چون به اخلاق عادل عادت کرده بود و میدانست تا به تمام سوالاتش پاسخ ندهد دست بردار نیست ناچار شد همه چیز را برایش شرح دهد . عادل خونس از شنیدن این خبر به جوش آمد و گفت : من بارها به این سهند تذکر دادم که حق ندارد در این خانه دست به کار ناشایست بزند . حالا دست دو تا دختر هرزه را گرفته و به این خانه آورده ؟ من نمیدانم این پسره جنون دارد!؟

_ من قبول دارم که سهند اخلاق و رفتارش ناپسند است ولی باور کن من به او تذکر دادم که این دو دختر را رها کند این دو تا دختر معصوم فراری یا ببیند و بار نیستند بلکه برای پیدا کردن بستگانشان به اصفهان آمده بودند و آنها را پیدا نکردند و بدبختانه در آن اثنا همان طور که گفتم ساک پولشان را زدند و

عادل که حسابی کلافه شده بود گفت : تو چقدر ساده ای ساجد ، این تیپ دخترها وقتی دستشان رو شد برای این که احساسات آدم های ساده ای مثل تو را تحریک کنند از هیچ دروغی خودداری نمی کنند و حاضرند از هر مکر و حيله ای استفاده کنند تا به مقصد خودشان برسند .

صدای زنگ خانه شنیده شد و ساجد در را برای سهند گشود .

_ سام علیکم .

_ علیک سلام . عادل اومده و از همه چی هم خبر داره از دست تو هم خیلی عصبانی است .

سهند بی اعتنا وارد خانه شد و به عادل سلام سردی کرد . عادل او را صدا کرد و گفت : نمیدانستم تا این حد احمق هستی سهند . چرا این کار را کردی!؟

سهند پاکت سیگارش را در آورد و با خارج کردن سیگاری گفت : تو مرتب در کارهای من دخالت میکنی و من از این دخالت های بی جای تو خسته شدهام ،

عادل با عصبانیت بر سر او فریاد کشید :

_ مگر این خانه بی صاحب است که هر بی سر و پایی سرش را پایین میاندازد و داخل این خانه می شود ؟ نامردی اگر این دو دختر را از خانه بیرون نبری . من تحمل وجود دو دختر فراری و بی آبرو را در این خانه ندارم .

رخساره و ساحل متوجه مجادله سهند با هم اتفاقی دیگرشان شدند و به طور واضح حرف های آن دو را میشنیدند . وقتی آن دو شنیدند که عادل آنها را دخترانی فراری و بی آبرو خطاب می کند وجودشان لرزید و مانند تکه یخی شدند . سهند سیگارش را در جا سیگاری که کرد و گفت : حالا که این طور است این را بدان من چنین کاری نمی کنم و از این به بعد هم حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی .

عادل به سهند نزدیک شد و گفت: همین حالا آن دو را از این خانه خارج میکنی .
 سهند نگاه سرد و شرارت بارش را به عادل دوخت و گفت: اگر ناراحتی خودت از اینجا برو .
 عادل با نفرت گفت: تو خیلی نامردی سهند !
 سهند که از تکرار این کلمه بیزار بود گریبان عادل را گرفت و گفت: این قدر به من نگو نامرد واگر نه
 ساجد آن دو را از هم جدا کرد و با بردن سهند که مرتب به عادل بد و بیراه می گفت سعی کرد مشاجره آنها را خاتمه دهد . عادل روی تخت نشست ، حسابی عصبانی شده بود . ساحل در کنار رخساره که به در تکیه داده بود نشست و گفت: این پسر بدون اینکه از ما چیزی بداند ما رذخترهای بی قید و بد خطاب میکند معلوم است مخالف کارهای سهند پست فطرت است .
 رخساره که در این چند روز کنترل اشک هایش را از دست داده بود گفت: ساحل ، من خیلی میتروسم ، این سهند یک دیو است و هر آن منتظر است که آبروی ما را لکه دار کند .
 _از او این کار هیچ بایید نیست چون به همین قصد ما را زندانی و اسیر خودش کرده ، خدایا خودت بما کمک کن و نگذار شرف و حیثیت ما فنا شود .

سهند مثل همیشه بر خلاف عادل عمل کرد و با پستی تمام ساحل با رخساره را اسیر خودش کرده بود . عادل نمیتوانست این وضع را تحمل کند بنابراین یک روز تصمیم گرفت از آن خانه برود ولی ساجد اجازه نداد و به او گفت که اگر برود ضعف نشان داده است . پس باید بماند تا نامردی سهند ثابت بشود . از طرف دیگر سهند هم منتظر روزی بود که عادل از آنجا برود ولی هنگامی که عزم او را در ماندن جزم دید حسابی عصبی شد .
 عادل همان برادر زاده عمه گوهر بود و زیبایی چشم گیری داشت که همیشه سهند به زیبایی او حسادت میکرد . در یک هفته گذشته که او به یزد رفته بود عمه گوهر ماجرای ساحل و رخساره را برای او تعریف کرده بود و حتی از زبان گیسو ، عرفان و عماد هم یک تعریف هایی شنیده بود اما نمیدانست آن دو دختر ساحل و رخساره هستند . حتی رخساره و ساحل هم در این ده ، یازده روز گذشته او را ندیده بودند . عادل از زمان کودی پسری کنجکاو بود از همان اول حدس زده بود که این دو دختر همان دو دختر هستند که نزد عمه اش بودند و همان چیزهایی که عمه در مورد آن دو گفته بود او از زبان ساجد شنیده . مثلاً شباهت اسمی ، سفر آن دو به اصفهان و یا زیبایی خیره کننده ساحل با چشمان که از زبان عماد شنیده بود . او در عین حال که مطمئن بود شک هم داشت . یک روز وقتی ساحل مطمئن شد سهند در خانه نیست ، برای تهیه کردن ناهار به آشپزخانه رفت و مشغول شد . در آن موقع عادل برای درست کردن یک فنجان قهوه به آشپزخانه رفت و یک مرتبه عادل و ساحل یکدیگر را دیدند ، عادل وقتی ساحل را دید بدون معطلی آشپزخانه را ترک کرد و به اتاقش رفت . در آن لحظه هر دو به یک چیز فکر می کردند . عادل به این فکر می کرد که شکش به یقین تبدیل شده و ساحل با دیدن او به یاد عادل برادرزاده عمه گوهر افتاد . او عکس عادل را دیده بود و به خوبی چهره او را به خاطر داشت . حتی میدانست نامش عادل است چون چند بار ساجد او را صدا کرده بود . ساحل این خبر را به رخساره داد و با خوشحالی گفت: پس او میتواند به ما کمک کند .
 _مطمئن نیستم چون ما را نمیشناسد و فکر نمی کنم حاضر بشود با ما حرف بزند ،
 رخساره که نمیخواست این فرصت را از دست بدهد به ساحل گفت: او حتماً به آشپزخانه بر نمی گردد از طرفی الان موقع ناهار است و او به غذا احتیاج دارد تو برایش غذا ببر و سعی کن با او حرف بزنی ،

ساحل گفت: نظر خوبی است وقتی غذا حاضر شد مقداری غذا ریخت و داخل سینی گذاشت و به سمت اتاق عادل رفت چند ضربه به در اتاق او زد. عادل فکر کرد ساجد است و او را به داخل اتاق دعوت کرد. وقتی ساحل را با سینی غذا دید اخم هایش درهم رفت. ساحل سلام کرد و گفت: برایتان غذا آورده‌ام.

عادل با عصبانیت فریاد کشید: زود از اتاق من گمشو بیرون.

از صدای فریاد او ساحل به خود لرزید و سریع اتاق را ترک کرد. عادل در را محکم بست و زیر لب گفت: از زیبایی متنفرم! بیچاره عمه خوش خیال من که ندانسته دو دختر هر جایی را به خانه اش راه داده.

ساحل و رخساره اصلا لب به غذا نزدند و از این رفتار عادل بسیار حیران شدند. به گفته ساحل با این وضع هیچ طوری نمیتوانستند با او صحبت کنند. ساحل دلش می خواست کنار دریا باشد و فریاد بزند، های های گریه کند اما وقتی میدید که این موهبت خدادای هم از او گرفته شده حالش دگرگون می شد و غم تمام وجودش را فرا می گرفت، این وضعیت دردناک برای آن دو طاقت فرسا و دشوار بود و اصلا آزادی نداشتند.

ساجد وارد اتاق شد و از آن دو پرسید: کدامتان به اتاق عادل رفتید؟

ساحل که غمگین گوشه‌های اتاق نشسته بود سرش را از روی زانووانش برداشت و گفت: من وارد اتاق او شدم میخواستم ناهار برایش ببرم ولی سرم فریاد کشید.

ساجد روی صندلی نشست و گفت: لزومی نداشت که برای عادل غذا ببری. بگذاری یک چیزی را الان به شما گوشزد کنم. جلوی دوست من آفتابی نشوید، چون اخلاق خاصی دارد و متأسفانه از دختران و زنان زیبا بیزار است. او از وجود شما در این خانه عذاب میکشد ولی برای اینکه روی سهند کم بشود مجبور است تحمل کند و حرفی نزد. او فکر می کند شما از جمله دختران فراری و بی قید و بند هستید ولی من این طور فکر نمی کنم و این را بارها به عادل گفته ام اما او قبول نمی کند.

رخساره به حالت التماس به ساجد گفت: شما که نمیخواهید ما این جا بمانیم. پس چرا ما را فراری نمیدهید!؟

_ کاهس میتوانستم این کار را بکنم. سهند پسر یکی از سرمایه داران بزرگ است و با پول هر کاری میتواند انجام دهد. اگر شما از این جا فرار کنید حتما متوجه می شود که من و عادل این کار را کرده ایم آن وقت یه مشت اسکناس در کف دست چند تا سیل کلفت میگذارد تا دخل ما را بیاورند.

ساحل رو به ساجد کرد و گفت: ما هر طور شده از این جا فرار می کنیم و نمیگذریم دستان کثیف سهند به من و رخساره برسد برای حفظ آبرویمان حاضریم هر کاری بکنم.

ساجد برخاست و نگاهی به چشمان زیبای ساحل کرد و گفت: او فعلا کاری به کارتان ندارد ولی به وقتش سراغتان میآید. او به من گفت: اگر این دو تا یک سال دیگر هم در این اتاق بمانند من راحتشان نمیگذارم بالاخره یک روزی خسته میشوند.

ساجد این واقعیت را گفت و آن دو را بیشتر آگاه کرد. ساحل هم حواسش را بیشتر جمع کرد و مرتب در فکر فرار از آن خانه بود.

دو هفته تمام ساحل و رخساره در آن خانه بودند و بالاخره در یک عصر زمستانی ساجد چون برای رفتن به منزل دوستش عجله داشت فراموش کرد در را قفل کند و ساحل متوجه شد و این خبر خوش را خیلی آرام که عادل متوجه نشود به رخساره داد و بعد وسایلشان را جمع کردند و بعد از دو هفته حبس از آن خانه فرار کردند و در زیر باران

تند که مثل شلاق به صورتشان میخورد دیدند و از آب محل خارج شدند. آن دو نفس زنان زیر درختی ایستادند و بعد رخساره گفت: حالا کجا برویم؟ ساحل نفسی تازه کرد و گفت: باید با اندک پولی که داریم به ترمینال برویم و بلیت تهران را بگیریم. هر دو براه افتادند و پرس و جو کنان به سمت ترمینال رفتند. بخت با آنان این بار هم یاری نکد و بلیت تهران موجود نبود. سه ساعت تمام در خیابان ها آواره شدند. جلوی مسجد رفتند ولی قفل بود. ساحل نگاهی به ساعتش انداخت و عقربه ساعت را روی ده شب نشان میداد. آن دو خیابان ها را بلد نبودند ولی ساحل احساس می کرد این خیابان برایش آشنا است. در این فکر بودند که ناگهان اتومبیل سیاه رنگ سهند مثل برق جلویشان ظاهر شد و او همراه ساجد از اتومبیل خارج شد. او وحشیانه بازوی ساحل را گرفت و گفت: فکر کردی خیلی زرنگی و بعد او را داخل اتومبیل انداخت و به دنبال او رخساره را داخل اتومبیل کرد. ساجد از شکست آن دو در فرار به شدت ناراحت بود ولی هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

سهند با خشونت ساحل را داخل اتاق هل داد و سیلی محکمی به صورت او نواخت و بعد موهای او را که از باران زیاد خیس شده بود در دست گرفت و گفت: تو کوه را داری که بروی بدبخت؟! ساحل نالید و گفت: تو حیوان پستی هستی، عالم از تو و امثال تو بهم میخورد. سهند وحشیانه خنده سر داد و گفت: از حرف هایت بوی نفرت می آید. ساحل که از وحشت و سرما صدایش میلرزید گفت: اره، درست حدس زدی. سهند دستانش را روی ساحل بلند کرد و به شدت او را کتک زد. رخساره و ساجد کاری نمیتوانستند بکنند. رخساره به گریه افتاده بود و به سهند التماس می کرد. سهند که متوجه شد ساحل قطره ای اشک نمیریزد بنابر این دوباره موهای او را گرفت و گفت: حداقل گریه کن بدبخت تا دلم به حالت بسوزد و رهایت کنم. سحر مثل این دوست بی چاره ات گریه نمیکنی!؟

رخساره چون میدانست ساحل انوز از شوک چند ماه قبل خارج نشده به سمت سهند دوید و بازوی او را گرفت و گفت: تو را به خدا التماس میکنم او را رها کن. او توان اشک ریختن ندارد. سهند او را به عقب هل داد و گفت: حرف بی ربط زن، ساجد پیش سهند آمد و گفت: تمامش کن شاد تو که او را کشتی. ساجد ساحل را از دست سهند نجات داد و از او خواست که از اتاق خارج شود. سهند در حال خارج شدن از اتاق رو به ساحل کرد و گفت: امشب را خوب به خاطر بسپار تا دیگر هوس فرار به سرت نزنند. رخساره آهی بلند کشید و ساحل را در آغوش کشید و گفت: ساحل مهر بدبختی بر پیشانیمان خورده و باید شکست را بپذیریم. نجات ما مثل تیری میماند در تاریکی. ساحل سکوت کرد و خود را روی تخت انداخت.

ساجد به عادل که مشغول کشیدن نقشه یک ساختمان بود نگاه کرد و گفت: ساحل و رخساره به راحتی میتوانند در مکانی مخفی شوند که دست سهند به آنها نرسد از اینکه موفق نشدند که خودشان را نجات بدهند خیلی ناراحتم. سهند بدجوری ساحل را کتک زد اگر جلویش را نمی گرفتم او را میکشت. ساحل دختر معصوم و نجیبی است و من هر بار به چهره اش نگاه می کنم هاله ای از غم در آن چشمان قشنگ رنگش می بینم، احساس می کنم این دختر در زندگی خیلی رنج کشیده.

عادل پوزخندی زد و گفت: تو چقدر ساده ای پسر، برای چه دلت به حال آن دو میسوزد!!؟

ساجد از این خونسردی عادل ناراحت شد و گفت: عادل تو اصلاً احساس نداری. تو از اینکه سهند با سنگدلی تمام ساحل را کتک زد ناراحت نشدی؟ تو که تا این حد بی انصاف نبودی. عادل با همان خونسردی جواب داد، من نمیفهمم چرا باید دلم برای یک دختر لالابالی بسوزد.

ساجد مداد نقشه کشی را از دست عادل گرفت و در آن حال عادل به او نگاه کرد و پرسید: چکار می کنی؟ ساجد مستقیم به چشمان او نگاه کرد و گفت: آقای مهندس اشتباه نکنم شما سال تحصیل کردید شک ندارم مفهوم کلمه قضاوت ناعادلانه و یا بهتر بگویم تهمت را خوب میدانید.

عادل مداد را از دست ساجد گرفت و گفت: تو چه اصراری داری که من قبول کنم آن دو پاک و معصومند؟ ساجد با لحن محکمی گفت: چون پاک هستند و در این مدت به گناهی آلوده نشده اند اگر اینها از آن دسته دختران فراری و بی بند و بار بودند پس چرا مثل آنها دست به اعمال زشت نمیزنند و از سهند فرار می کنند؟

من مثل تو احمقانه فکر نمی کنم و کاری هم به کار آنها ندارم لطفاً از آن دو پیش من دیگر حرفی نزن. عادل وقتی از کار پروژه اش بازگشت ساجد خبری نه چندان خوب به او داد و عادل شتابزده ساک سفرش را بست و با یک تلفن به محل کارش برای چند روز مرخصی گرفت، بعد هم خیلی سریع از ساجد خداحافظی کرد و رفت. رخساره در آشپزخانه در حال درست کردن ناهار بود و با آمدن عادل منتظر شد که او برود و بعد از آشپزخانه خارج شود. ساجد به آشپزخانه رفت و لیوانی آب نوشید و رخساره از او پرسید: اتفاقی برای آقا عادل افتاده؟

صبح برادرش به این جا تلفن کرد و گفت نامزد عادل دیشب تصادف کرده و در بیمارستان بستری شده و عادل باید هر چه سریعتر خود را به یزد برساند. وقتی عادل آمد من این خبر را به او دادم و او با عجله به یزد رفت. رخساره رنگ از صورتش پرید و به اتاق رفت و این خبر تلخ را به ساحل داد. هر دو از این خبر افسرده شدند و برای گیسو دعا کردند.

عادل با اضطراب و پریشانی به گیسو فکر می کرد و از خدا می خواست که اتفاق ناگواری برای او پیش نیامده باشد. ساعت شش عادل به یزد رسید و به منزلشان رفت و عرفان او را کاملاً در جریان گذاشت. عرفان برای او تعریف کرد که گیسو دیشب به همراه مادرش به خرید رفته بودند بعد از خرید او متوجه می شود که کیف پولش را در مغازه جا گذاشته بنابراین این به مغازه باز می گردد و کیفش را تحویل میگیرد اما وقتی که میخواهد از خیابان عبور کند ناگهان اتومبیلی با سرعت وحشتناکی به او میزند و فرار می کند. صدمات سختی به گیسو وارد شده بود. او می گفت علاوه بر شکستگی دست و پا به سر او نیز ضربه وارد شده است و در بخش سی سی یوو بستری است. عادل بالا فاصله خودش را به بیمارستان رساند از شدت ناراحتی نفهمید که چطور فاصله خانه تا بیمارستان را طی کرد پرستار کشیک شب به او اجازه ملاقات نداد، بنابراین خسته و عصبانی به منزل بازگشت و تمام شب را در اضطراب و نگرانی به سر برد. صبح که چهره خود را نمایان کرد، عادل همراه با عرفان و عمه گوهر به بیمارستان رفتند و با دیدن دکتر معالج گیسوز حال او پرسیدند. دکتر با دیدن عادل از او پرسید: شما را دیروز ندیدم، شما همسرش هستید؟

عادل که نمی توانست منع از ترابش شود گفت: بله من همسرش هستم، حالش چطور است دکتر؟ دکتر بدون این که پاسخ عادل را بدهد عرفان را به گوشه ای برد و اندکی با او صحبت کرد و رفت. عادل با عجله نزد عرفان آمد و شانه هایش را گرفت و از او پرسید: چه بالایی سر گیسو آمده عرفان؟

عرفان نتوانست از ریزش اشک هایش جلوگیری کند و در حالی که جرات نداشت به صورت عادل نگاه کند گفت :
بر اثر ضربه مغزی گیسو چند دقیقه پیش جانش را از دست داد .

مرگ گیسو آن دختر بی گناه و معصوم کمر هر دو خانواده را خم کرد و آنها را در غم عظیمی فرو برد . حالا
میبایست جسد دختر را در اوج جوانی و با تمام آرزوهایش به گور می سپردند . کسانی که در مجلس خاکسپاری اش
شرکت داشتند از غریبه تا آشنا برای او اشک میریختند . مادر گیسو چندین بار از شدت گریه بیهوش شد زنان آشنا
و فامیل اطراف او را خالی نمیگذاشتند و مرتب او را دلداری می دادند .

_بین عزیزم مرگ دست خداست چه بهتر که با تن معصوم و بی گناه رفت خوش به سعادتش .

_الهی قربانت بروم معصوم خانم تو را به خدا این قدر خودت را عذاب نده با این کارها که اون طفل معصوم زنده
نمی شود .

مرگ گیسو برای هر دو خانواده قی منتظره بود و هیچ کدام از آنها حال خودشان را نمی فهمیدند .

عادل در سکوت اشک میریخت و فکر این که گیسو دیگر در کنارش نیست عذابش میداد . روز سوم گیسو عرفان
با ساجد تماس گرفت و این خبر غم انگیز را به او داد و از او خواست تا با محل کار عادل تماس بگیرد و این خبر را
به آنها بدهد . ساجد در کمال میل قبول کرد ، این خبر او را هم متاسف کرد . خبر مرگ گیسو به گوش ساحل و
رخساره هم رسید و آن دو را از راه دور در غم آنها شریک کرد . آن دو به خوبی میدانستند الان عمه گوهر و بقیه
چه حالی دارند . مرگ گیسو رخساره را به یاد مادرش انداخت و ساحل را به یاد عزیز . وقتی ساجد این خبر را به آن
دو داد تحملش برای آن دو هم مشکل بود . ساجد برای ادای احترام تصمیم گرفت برای مراسم هفتم شرکت داشته
باشد . ساحل و رخساره از رفتن ساجد ناراحت بودند . زیرا آن دو با وجود ساجد در آن خانه امنیت داشتند اگر او می
رفت سهند دست با هر کاری میزد که به آن دو آسیب برساند . شب قبل از رفتن ساجد به آن دو گفت : اگر من در
مراسم شرکت نکنم نهایت بی ادبی است من به عادل مدیون هستم چون بارها مشکلات من را حل کرده . فردا صبح
به یزد میروم و بعد از اتمام مراسم زود بر میگردم .

رخساره گفت : کاش می شد او را هم با خودتان ببرید .

_همین فکر را هم کردم ولی او با عادل میانه خوبی ندارد و فکر نمیکنم به غیر از مراسم جشن و خوش گذرانی در
مراسم دیگری شرکت کرده باشد .

ساحل و رخساره به یکدیگر نگاه کردند و اصرار را بی فایده دانستند .

ساجد سعی نه صبح به یزد رفت و به آن دو سفارش کرد مراقب خودشان باشند . سهند از صبح خانه بود و رخساره و
ساحل جرات نداشتند از اتاق خارج شوند . حتی ناهار هم نخوردند و فقط خودشان را مشغول صحبت کردن و فرو
رفتن در غم و غصه میکردند . ساعت نه شب ساحل متوجه صدای بسته شدن در منزل شد و فکر کرد سهند از منزل
خارج شده باشد . رخساره با رفتن سهند خوشحال شد و گفت : از صبح تا به حال هیچی نخوردیم تا برنگشته بریم و
چیزی بخوریم .

ساحل آرام در اتاق را گشود و نگاهی به داخل راهرو انداخت و بعد برای آوردن غذا به آشپزخانه رفت . رکساره عر
آن هنگام کتابش را روی طاقچه قرار داد تا به کمک ساحل برود ناگهان چشمش به در افتاد که با یک حرکت سریع
بسته و توسط شخصی قفل شد . ترس وجودش را فرا گرفت و به طرف در چرخید و چند بار به در کوبید و ساحل را

صدا کرد. ساحل با شنیدن فریاد رخساره ظرف نان را روی میز قرار داد و خواستند رخساره برود که با سهند روبرو شد. چند قدم به عقب رفت و گفت: زالو صفت بی شرم چرا دست از سر ما بر نمیداری؟ سهند قهقهه ای زد و گفت: به تو گفته بودم بالاخره روزی در دامم می افتی. ساحل دستش را در پشت خود قرار داد و کارد آشپزخانه را برداشت ولی تا خواست ضربه ای به او وارد کند سهند محکم میج دستش را گرفت و کارد را با دست دیگرش از او گرفت و بعد کشان کشان او را به اتاق برد و محکم بر زمین انداخت. رخساره جیغ و فریاد می کشید و تلاش می کرد در را باز کند ولی بی فایده بود. سهند به ساحل حمله کرد و ساحل با چنگ و دندان از خود دفاع میکرد. با ورود ساجد به خانه صدای فریاد رخساره به گوشش رسید. مثل برق جهید و داخل اتاق شد و با یک حرکت سریع سهند را گرفت و به دیوار کوبید و فریاد کشید: تو خوک کثیفی هستی سهند!

ساحل از روی زمین برخاست و در را برای رخساره باز کرد و هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند. رخساره اشک میریخت و ساحل در حالی که او را به خود می فشرد ناله می کرد: رخساره..... اه رخساره. چرا من نمیتوانم حتی قطره ای اشک بریزم! چشمانم میسوزند، بغض خفه ام کرده ولی نمیتوانم گریه کنم. اگر ساجد به موقع کمک نمیکرد معلوم نبود این حیوان پست چه بلایی به سر من می آورد. آن وقتی بدون شک خودم را می کشتم. ساجد برای اولین بار شهامت پیدا کرد و با سهند درگیر شد. پاکی رخساره و ساحل به ساجد ثابت شده بود و او به خاطر آن دو بسیار نگران بود. سهند آن شب در خانه نماند و بیرون رفت. ساجد از این که توانسته بود ساحل را صحیح و سالم نجات دهد خوشحال بود و به آن دو قول داد دیگر هیچ وقت تنهایشان نگذارد.

عدل چهل روز تمام در یزد ماند و در این مدت کارهای پروژه را به همکارش سپرده بود. او دیگر دستش به کار نیرفت و چنان افسرده شده بود که قصد داشت درسش را رها کند. اما با صحبت های دوستان و آشنایان با این که با کناره گیری از کار و تحصیل گیسو به او بازگردانده نمی شود سر عقل آمد و با روحیه ای نسبتاً خوب دو روز بعد از مراسم چهلم به اصفهان بازگشت. ساحل در حال جارو کردن راهرو بود که در گشوده شد و هنگامی که سرش را بالا کرد با چهره غم زده عادل روبرو گردید. ساحل با دیدن او در عرض چند ثانیه داخل اتاق شد و در را بست و خبر آمدن عادل را به رخساره داد. عادل به اتاقش رفت و ساکش را روی تخت انداخت و به حمام رفت. ساجد از بازگشت عادل خوشحال شد. دلش میخواست سنگ صبورش باشد. در موقع سب عادل از سجاد که در حال اوتو کردن لباسش بود پرسید: فکر می کردم وقتی برگردم دیگر این دو دختر را در این خانه نمیبینم ولی تصورم بر عکس شد و میبینم خیلی راحت در این خانه زندگی می کنند.

ساجد لبخندی زد و گفت: رخساره و ساحل در مدتی که این جا بودند نجابت و پاکدامنی خودشان را ثابت کرده اند و در حال حاضر هم حکم خواهران مرا پیدا کرده اند و اجازه دارند خیلی راحت و آسوده در این خانه زندگی کنند. عادل از حرف های ساجد سر در نیاورد و روی تخت نشست و گفت: حرف هایت برایم مفهومی ندارد. ساجد بیشتر توضیح بده تا بدانم چه اتفاقی در این مدت افتاده؟ این دو تا دختر فراری و ولگرد.....

ساجد کلام عادل را قطع کرد و کنار او نشست و گفت: عادل، دوست عزیز، باز هم میگویم، دیگر نمیخواهم زبان به بد گفتن از آن دو باز کنی. پاکی و صداقت آن دو به من ثابت شده است و من اجازه نمیدهم به آن دو توهین کنی. عادل حیران به او نگاه کرد و پرسید: هنوز حرف هایت برایم واضح نیست. این حرف ها چه معنی دارد!!؟

ساجد دستش را روی شانه عدل گذاشت و خندید و گفت: برای توضیح میدهم و تو را قانع می‌کنم. وقتی بعد از مراسم سومین شب نامزد خدا بیامرزت به اصفهان برگشتم در هنگام شب که به خانه رسیدم متوجه صحنه دلخراشی شدم. سه‌سند مثل گرگی وحشی ساحل را در دام انداخته بود و اگر به موقع نرسیده بودم حیثیت آن دختر به باد رفته بود. برای اولین بار کتک مفصلی به سه‌سند زدم و او را از خانه بیرون انداختم. اما دلهره داشتم و منتظر بودم چند نفر را اجیر کند تا حساب مرا برساند، ولی این اتفاق نیفتاد و تا چند روزی آفتابی نشد. بعد یکی از دوستانش به من تلفن کرد و گفت دو شب پیش سه‌سند به علت افراط در خوردن مشروبات الکلی حالش بد شده و در بیمارستان بستری است. دلم نمیخواست ملاقاتش کنم ولی وجدانم قبول نکرد و رفتم. پدر و مادرش از تهران به ملاقاتش آمده بودند و تصمیم داشتند او را با خود ببرند و البته این کار را هم کردند و بعد از یک هفته وسایل او را جمع کردند و او را از اصفهان به تهران بردند تا در یکی از بیمارستان‌های آن جا بستری شود. همه می‌گفتند سه‌سند بیماری دیگری هم داشته که پدرش او را به تهران برده. خلاصه وقتی ساحل و رخساره این خبر را شنیدند از خوشالی در پوست خود نمیگنجیدند من به آن دو گفتم حالا آزاد هستید که هر جا دوست دارید بروید و آنها هم با کمال میل قبول کردند. فردای آن روز پیش من آمدند و گفتند که در حال حاضر هیچ جایی ندارند که بروند و هیچ پولی هم ندارند، از من اجازه خواستند که همین جا بمانند تا بعدا فکری به حال خودشان بکنند. به قول خودشان اگر همین طوری بدون پول از این جا بروند ممکن است دوباره در خیابان‌ها سرگردان بشوند و دو مرتبه در دام اوباشی مثل سه‌سند بیفتند. الان هم در این خانه راحت زندگی میکنند و تمام کارهای خانه را انجام میدهند. حالا تا بعد ببینیم تکلیفشان چه می‌شود.

عادل که از چهره اش پیدا بود از این کار ساجد زیاد راضی نیست گفت: یعنی این دو تا هیچ خویشاوندی ندارند که نزد او بروند و زندگی کنند؟ وقتی من می‌گویم آن دو تا دروغ می‌گویند قبول کن.

اتفاقا ساحل به یکی از دوستانش که ظاهرا خواهر شوهر خواهر ناتنی اوست تلفن کرد و گفت که سالم و سلامت هستند و در اصفهان زندگی می‌کنند. من از او پرسیدم چرا موقعیتش را برای او عنوان نکرده؟ ولی او گفت: جایز نبود این کار را بکنم.

عادل که هنوز حرف حرف خودش بود پرسید: حالا چه وقت از این جا می‌روند؟

ساجد بلند شد و لباسش را داخل کمد گذاشت و گفت: نه من میدانم و نه خودشان. رخساره با غیر از ساحل هیچ کس را ندارد و مادرش هم چند ماه پیش فوت کرده است. ولی هر چه خواستم از زندگی ساحل چیزی بدانم حرفی نزد. یک سوال در ذهنم پیش آمده بود که چرا وقتی سه‌سند آن قدر ساحل را کتک زد او حتی یک قطره اشک هم نریخت و چرا او قادر به گریه کردن نیست و جوابش را بدون این که ساحل متوجه شود از رخساره گرفتم. رخساره تعریف کرد که ساحل بر اثر یک شوک عصبی قادر نیست اشک بریزد و دیگر هیچ حرفی نزد. خواستم بیشتر از زندگی اش بدانم ولی متاسفانه آنقدر تودار است که چیزی دستگیرم نشد. عادل روی تخت دراز کشید و گفت: من هیچ علاقه‌ای ندارم از زندگی او یا دوستش چیزی بدانم.

ساجد وقتی دید بحث کردن درباره موضوع بی‌فایده است و به قول معروف از نظر عادل مرغ یک پا دارد دیگر ادامه نداد و با خاموش کردن لامپ خوابید. ساجد پسر با معرفت و با مرامی بود و هیچ کس این موضوع را انکار نمی‌کرد. او در واقع بچه طلاق بود. پدر و مادرش ده سال پیش طلاق گرفته بودند و هر کدام به سوی زندگی خودشان رفته بودند. ساجد و خواهر و برادرش نزد عمویش می‌مانند و بعد از چند سال خواهرش شوهر می‌کند و برادرش داماد

عمویش می شود . ساجد هم بتحصیل در دانشگاه ادامه میدهد و زندگی مستقلی برای خودش درست می کند .
 رخساره و ساحل ماجرای زندگی ساجد را از زبان خودش شنیدند و او را هم مثل خودشان تنها یافتند . رخساره در
 این مدت شفته ساجد شده بود ولی جرات نداشت به ساحل حرفی بزند زیرا با خود فکر میکرد ساجد به ساحل علاقه
 ماند شده و روزی از او خواستگاری خواهد کرد . اگر رخساره به ساحل در مورد علاقه مند شدن خودش به ساجد
 حرفی میزد آن وقت ساحل مجبور می شد خواستگاری ساجد را رد کند و آن وقت رخساره هرگز خودش را
 نمیخشد .

در یک روز عصر بهاری ساجد خسته از سرکار بازگشت ، ساحل برای او شربت آلبالو درست کرد و مقابل او گذاشت
 . هر موقع ساحل غذایی درست می کرد یا کاری را انجام میداد ساجد لب به تعریف و تشکر باز میکرد و هنگامی که
 رخساره غذا درست می کرد و یا کاری انجام میداد او فقط تشکر میکرد . این نشانه بارزی بود ساجد صد در صد به
 ساحل علاقه پیدا کرده است . و این همیشه در ذهن رخساره تداعی می شد . ساجد باشتها شربت آلبالو را نوشید و
 گفت : من همیشه عاشق شربت آلبالو بودم ، راستی ما که شربت آلبالو نداشتیم .
 _از بازار خریدید ؟

ساحل خندید و به رخساره که در حال پاک کردن سبزی بود اشاره کرد و گفت : شربت آلبالو را رخساره خانم
 درست کرده و البته مهارت زیادی در این جور کارها دارد .
 ساجد با این که از شربت خوشش آمده بود ولی باز هم مثل همیشه خیلی سرد و رسمی از رخساره تشکر کرد .
 رخساره انتظار داشت حداقل ساجد یک بار هم از او تعریف کند ولی او این کار را ننمود . در آن لحظه او از ساحل
 و ساجد عذرخواهی کرد و به اتاق رفت . آن دو با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و بعد ساجد پرسید : رخساره از
 چیزی ناراحت است ؟ ساحل شانه هایش را بالا انداخت و گفت : از صبح که حالش خوب بود ، نمیدانم یک مرتبه چی
 شد . الان پیش او میروم و علت این کارش را میپرسم شاید به یاد مادرش افتاده .
 ساجد پیش دستی کرد و برخاست و گفت : صبر کن من نزد او میروم و علتش را جویا می شوم .
 _بسیار خوب ولی اگر حرفی نزد چه ؟

ساجد خندید و گفت : من اگر نتوانم زیر زبان خواهرم را بکشم پس به چه دردی میخورم ؟
 ساحل خندید و مشغول پاک کردن سبزی ها شد . ساجد چند ضربه به در اتاق زد و بعد داخل شد . رخساره روی
 تخت نشسته بود و زانوهایش را در بغل گرفته و از چهره اش به خوبی نمایان بود که ناراحت است . ساجد روی
 صندلی کنار تخت نشست و پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت : می بینم زانوی غم بغل گرفته ای چرا ما را
 بدون دلیل ترک کردی !؟

رخساره با صدائی بغض الود گفت : گفتم شاید مزاحمتان باشم بنابراین این شما را تنها گذاشتم !
 _منظورت این است که مزاحم من و ساحل باشی !؟
 رخساره سرش را به علامت تأیید تکان داد و ساجد با تعجب پرسید :

_چه لزومی دارد که تو مزاحم ما باشی و چرا باید من و ساحل تنها باشیم !؟ مگر ما حرف خصوصی با هم داریم که
 نباید تو بدانی ؟

رخساره سوتش را از ساجد برگرداند و سعی کرد اشک هایش را ازو پنهان کند . ساجد بلند شد و روی تخت نشست و آرام گفت : تو داری گریه می کنی رخساره؟! آخر چه اتفاقی افتاده که تو به این اندازه پریشان و ناراحت شدی ؟ من هیچ دلم نمیخواهد گریه کردن تو را ببینم .

رخساره با گریه گفت : برای تو چه فرقی می کند ؟ شاید من بخواهم هر روز گریه کنم . فکر نمی کنم به کسی ارتباط داشته باشد . ساجد اخم هایش را در هم کرد و نگاهی به رخساره انداخت و گفت : فکر نمی کنم دیوانه ها هم دست به چنین کار احمقانه ای بزنند و هر روز گریه کنند . در ضمن فکر می کنم خیلی هم به من ربط دارد در ضمن تو مرتب به من کنایه میزنی و من دلیل آن را نمیدانم.

رخساره با حالتی عصبی گفت : مرا تنها بگذار خواهش میکنم . ساجد بلند شد و با عصبانیت گفت : من اصلاً از دختر لوس خوشم نمی آید بعد زیرکانه خندید و گفت : این را بدان که با این رفتارت از علاقه من نسبت به خودت کاسته میشود .

رخساره بالاافاصله از تخت پایین آمد و مقابل ساجد ایستاد و گفت : تو از کدام علاقه حرف میزنی؟! از این که مثل یک خواهر برایت هستم به من علاقه داری ؟

ساجد به چشمان اشک الود رخساره نگاه کرد و گفت : نه رخساره ، تو اشتباه می کنی . من به تو علاقه دارم زیرا میخواهم در آینده همسر خوبی برای من باشی .

رخساره در کمال ناباوری به ساجد نگاه کرد و گفت : این حقیقت ندارد ! تو چطور این حرف را میزنی !؟

_ من عادت ندارم مشکل حرف بزوم ، پیشنهاد ازدواج به تو دادم و اختیار داری هر جوابی بدهی .

باور کردن این پیشنهاد ساجد برای رخساره مشکل بود ، چون نمیدانست چطور ساجد از ساحل چشم پوشیده و از او خواستگاری می کند . به هر حال رخساره با تمام علاقه ای که به ساجد داشت ، خودداری کرد و همان لحظه جوابی نداد و دو روز بعد این موضوع را با ساحل در میان گذاشت و بعد از مشورت با ساحل به ساجد جواب مثبت داد .
_ واقعاً که عقلت را اجاره داده ای ساجد .

ساجد خوانید و گفت : مگر گناه کردم من به رخساره علاقه پیدا کردم و قصد دارم با او ازدواج کنم ، فردا هم عقد می کنیم . ترتیب خرید مختصری را هم داده ام مایلم تو هم با ما بیایی .

_ اگر تصمیم به آمدن گرفتم یادت باشد فقط به خاطر خودت می آیم همین و بس .

فردای آن روز ساجد و رخساره به عقد هم در آمدند و بعد از آن که حلقه پیوندشان را به دست کردند دست در دست هم و فارغ از فکر تمام مشکلاتی که تا آن موقع داشتند برای خرید چند تکه خرده ریز به بازار رفتند . عادل و ساحل همراه آن دو بودند ولی عادل بعد از مراسم عقد کنان کارش را بهانه کرد و آنها را تنها گذاشت . ساحل از پشت سر به عادل نگاه کرد و و را به یاد حدیث انداخت . بعد از خرید و صرف شام آنها به خانه رفتند و به استراحت پرداختند .

با ازدواج رخساره ساحل تنها شده بود و به آینده نامعلوم خودش فکر می کرد . رخساره به او قول داده بود که هر جا برود ساحل را با خود می برد و تنهانش نمی گذارد . ساحل توسط ساجد کاری دست و پا کرده بود و صبح ها تا ظهر به طور نیمه وقت در یک شرکت خصوصی کار می کرد . رخساره و ساحل زیاد کنار هم نبودند زیرا ساحل صبحها به سر کار میرفت و بعد هم رخساره نزد ساجد بود و به طور اتفاقی هر سه نفر دور هم بودند . عادل بیشتر ساعت ها

را سر پروژه اش بود و فقط برای خواب به خانه می آمد . یک روز عصر ساحل برای شستن حیاط از اتاق خارج شد ولی هنگامی که پایش را روی پله دوم گذاشت پایش به شدت پیچ خورد و محکم بر زمین پفتاد و فریادی کشید . رخساره از صدای ساحل از جا پرید و به حیاط رفت . او را از روی زمین بلند کرد و گفت : ساحل جان چه بالایی سر آمده ؟

ساحل از درد نالید و مچ پایش رنشان داد و گفت : مچ پایم درد می کند . رخساره چون ساجد در خانه نبود به اتاق عادل رفت و از او کمک خواست . عادل قصد نداشت به ساحل کمک کند اما التماس های رخساره او را مجبور کرد که به حیاط برود . عادل با دیدن ساحل که از درد به خود میپیچید به رخساره کمک کرد تا او را به اتاق ببرند و بعد به او دستور داد که ظرفی پر از آب گرم بیاورد . رخساره آب گرم را آورد و رو به عادل کرد و پرسید : پایش آسیب دیده میتوانید کاری بکنید ؟ عادل با لحن سردی گفت : مچ پایش در رفته و میخوام آن را جا بیندازم .

رخساره بالای سر ساحل نشست و او را دلداری داد . عادل با مهارت مشغول درمان پای او شد و با یک حرکت سریع مچ پای ساحل را جا انداخت . ساحل جیغ بلندی کشید و بی هوش شد . عادل در آن هنگام نگاهی به صورت زیبای ساحل که دانه های درشت عرق بر روی آن به خوبی دیده می شد کرد و از اتاق خارج شد . وقتی ساجد از رخساره شنید که عادل پای ساحل را خوب کرده هم تعجب کرد و هم خیلی خوشحال شد . بعد پایش عادل رفت و از او تشکر کرد . بعد از چند روز پای ساحل کاملاً خوب شد بنابراین خواست که شخصا از عادل تشکر کند . ساجد و رخساره برای گردش از خانه خارج شدند و ساحل تنها در خانه ماند . عادل یک ساعت بعد به خانه آمد و بعد از نوشیدن یک لیوان آب به اتاقش رفت . ساحل از اتاقش خارج شد و بعد از کشیدن نفسی عمیق چند ضربه به در اتاق عادل زد و داخل شد . عادل با دیدن ساحل خشمگین شد و گفت : چرا وارد اتاق من شدی ؟ مگر من تو را به این اتاق دعوت کردم ؟

ساحل خودش را کنترل کرد و گفت : میخواستم بابت درمان پایم از شما تشکر کنم .

_لزومی به تشکر نیست . چون ساجد این کار را قبلاً کرده است .

_ادب این طور حکم میکرد که خودم شخصا قدردانی کنم .

عادل که سعی داشت خشمش را فرو دهد گفت : حالا که قدردانی کردی برو دیگر .

ساحل خواست برود اما برگشت و گفت : حرف دیگری هم با شما داشتم .

عادل رویش را از او برگرداند و گفت : ولی من حرفی با تو ندارم .

ساحل بدون توجه به حرف او گفت : شما حق ندارید مرا متهم به هرجایی بودن کنید . تا آن جایی که خودم را

میشناسم پاک و نجیب زندگی کرده ام و همیشه سعی کرده ام از گزند دیگران در امان باشم . من طاقت این را

ندارم که شما مرا دختر فراری و بی بند و بار خطاب کنید . من میدانم شما از دختران زیبا بیزار هستید ، خوب باشید

ولی به من تهمت نزنید . دو ماه و نیم پیش عمه مهربان شما منو رخساره را از سرگردانی نجات داد و ما مدیون خوبی

های او و عمو رحیم هستیم . عمه گوهر از زندگی خودش و پدر و مادر شما برای من گفت و من الان به خوبی میدانم

چرا از زنان زیبا فراری هستید . گیسوی شما را هم دیدم . حیف که عمرش مثل گل کوتاه بود و او با مرگش ما را

خیلی متاثر کرد و من به شما تسلیت میگویم .

عادل با عصبانیت رو به او کرد و گفت: تو و آن دوستت که الان قاپ ساجد را دزدیده، عمه مرا آدم ساده‌های گیر آوردید و با این دروغ که تنها و بی کس هستید او را خام کردید.

ساحل دیگر طاقت نیاورد و با عصبانیت فریاد کشید: شما عادت دارید هنوز کسی را نشناخته در موردش قضاوت کنید؟ مگر شما رحم و مروت ندارید؟

عادل در همان حالت داد کشید: من شما زنان زیبا را که هزار چهره دارید خوب میشناسم. از هر داری وارد می شوید و همه را اسیر زیبایی خود می کنید. مادر من نمونه ای از زنان زیبایی هزار چهره بود که پدرم، من و برادرم را به روز سیاه نشانند و من با چشمان خودم پلیدی های او را میدیدم و خوب به خاطر دارم، تو هم مثل مادرم هستی اما بدتر از خانه فرار کرده‌ای. خدا نکند پدرتان بگوید پول امروز کمتر از دیروز است، کوله بارتان را جمع می کنید و از خانه فرار می کنید.

ساحل ناخودآگاه فریاد زد:

_خفه شو!

عادل که تا به حال کسی به او چنین حرفی نزده بود دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورت ساحل نواخت. در آن هنگام ناگهان قطرات اشک بر گونه های زیبایی ساحل لغزیدند و این قطرات اشکی بودند که چند ماه پیش چشمان و قشنگ ساحل خفته بودند. ساحل همان طور که اشک میریخت به عادل نگاه کرد و گفت: تو چه میدانی که من در زندگی چه کشیده ام؟ فکر نمیکنم تو لیاقت شنیدن داشته باشی ولی میخواهم خوب گوش کنی. در نوجوانی ام مادرم را از دست دادم و گرفتار زن پدر از خدا بی خبری شدم. دختر او مرا مثل خواهر واقعی خودمی دانست و ما یکدیگر را دوست داشتیم. زن پدرم مرتب در حال آزار و اذیت من بود و مرا از محبت پدرم محروم کرده بود. آن قدر آزارم داد تا مجبور شدم از آن خانه کذایی بروم. خدا یاریام داد و مستاجر پیرزن مهربانی شدم، او را خیلی دوست داشتم بر اثر یک حادثه با پسری به نام حدیث آشنا شدم و قرار شد با هم ازدواج کنیم اما فاجعه ای رخ داد..... و عشق خود را به راحتی از دست دادم و باعث شد این سوک لعنتی بر من وارد شود و اشک هایم خشک شود. بعد از مدتی عزیز را هم از دست دادم و به اصرار رخساره نزد او و مادر مریضش رفتم و با آنها زندگی کردم. خدا مادر رخساره را رحمت کند ولی او هم تنهایمان گذاشت. به سفارش مادر خدایامرز رخساره قرار شد نزد عمویش در یزد برویم اما..... حالا تو به همین راحتی مرا متهم به بدکارگی می کنی، از زیبایی من متنفر باش ولی مرا محکوم به هر جایی بودن نکن.

ساحل همین طور اشک میریخت و از ریزش اشک هایش خوشحال بود. او میخواست از اتاق عادل خارج شود ولی اندکی مکث کرد و به جانب او برگشت و گفت: از این که با زدن سیلی اشک های مرا بیدار کردید ممنونم. ساحل از اتاق خارج شد و به اتاقش پناه برد و به خاطر همه بدبختی هایش عزیز و حدیث گریه کرد. صدای گریه ساحل به خوبی به گوش عادل میرسید. او روی تخت نشسته و سرش را میان دستانش قرار داده بود، او برای اولین بار بود که سیلی به صورت دختری بی گناه و معصوم نواخته بود. معلوم می شد وجدانش ناراحت است. ولی هنوز غرورش اجازه نمیداد از زیبا بودن او متنفر نباشد. ساحل با شنیدن صدای خنده ساجد و رخساره که وارد خانه شدند اشک هایش را پاک کرد و مشغول خواندن کتابی شد. رخساره وارد اتاق شد و به او سلام کرد و مشغول خواندن کتاب شد. رخساره وارد اتاق ساحل شد و به او سلام کرد و مقابل او نشست و کادویی مقابل او قرار داد و گفت: این کادو را ساجد برایت گرفته. ساحل لبخندی زد و گفت: بابت چه چیزی ساجد این زحمت را کشیده؟

رخساره خندید و گفت: مگر عیبی دارد که برادر برای خواهرش کادو بخرد. باز کن ببین چه سلیقه ای دارد. ساحل کادو را از زمین برداشت و آن را باز کرد. بلوز رنگ قشنگی بود.

_ساجد بلوز را رنگ چشمانت خرید و گفت خیلی به تو میآید.

ساحل با شنیدن این حرف به یاد حدیث افتاد که همیشه می گفت رنگ به تو می آید و زیبایی تو را دو چندان می کند. اشک در چشمان ساحل حلقه زد و به گریه افتاد و گفت: از کادوی به این زیبایی سپاسگزارم.

رخساره با حیرت به چشمان ساحل نگاه کرد و گفت: ساحل عزیزم، درست میبینم این اشک های تو است که مثل مروارید بر روی گونه هایت نشسته؟

ساحل در میان گریه خندید و گفت: این اشک ها را مدیون عادل هستم. خدا توسط او این نعمت تا به من بازگرداند.

. رخساره بازوان او را گرفت و گفت: خدای من! ساحل منظورت از این هر چیست؟

ساحل قضیه جر و بحثی با عادل را برای رخساره توضیح داد رخساره حیرتش دو چندان شد و گفت: این پسره خودخواه چطور جرات کرد به تو سیلی بزند؟

_او از ناسزای من عصبانی شد، تازه من خوشحالم که این اشک ها به من بازگردانده شد.

ساجد در آن موقع وارد اتاق شد و ساحل بابت کادو از او تشکر کرد. رخساره جریان جر و بحث عادل و ساحل را برای ساجد شرح داد و او بسیار عصبانی شد و بدون حرف به اتاق عادل رفت و گفت: عادل فکر نمی کردم تا این حد گستاخ و بی رحم باشی که دستت را روی یک دختر بلند کنی. تو چطور راضی شدی به او سیلی بزنی؟ این نهایت بیشرمی تو را میرساند من مرتب رعایت حال تو را می کنم ولی.....

عادل دستش را به علامت سکوت بالا برد و کلام ساجد را بورید و گفت: در عمرم کسی به من ناسزا نگفته، که او دومی باشد در ضمن من قبول کردم که او دختر پاکی است و شرافتمندانه زندگی کرده.

ساجد اندکی آرام شد و در حالی که روی صندلی مینشست گفت: او در برابر توهین های تو نتوانست قامت خم کند و بالاخره مثل شیر مقابلت ایستاده و حرفش را زد. حالا میفهمم که او چقدر زجر کشیده. او مادرش را از دست داد و نگرش او نسبت به او توسط پدرش عوض شد. آن زن بدجنس باعث آوارگی ساحل شد. ساحل با از دست دادن تنها عشقش که به او امید پیدا کرده بود شکست سختی در عشق خورد. من آرزوی خوشبختی او را از خداوند خواستارم و اجازه نمیدهم ساحل طعمه گرگ ها شود. عادل، او زیباست ولی نه از آن زیبا رویان هزار چهره و پست بلکه از دختران زیبا، پاک و صادقی که مثل آب زلال هستند ظاهر و باطن او یکی است و من آن را به خوبی آشکار میبینم.

ساجد منتظر بود عدل حرفی بزند اما او سکوت اختیار کرده بود بنابر این از اتاق خارج شد و او را تنها گذاشت تا بیشتر درباره این موضوع فکر کند.

و عشق صدای فاصله هاست

صدای فاصله ها که غرق ابهامند

نه صدای فاصله هایی مثل نقره تمیزند

و با شادان یک هیچ میشوند کدر

سهراب سپهری

دو ماه دیگر به سرعت برق و باد گذشت. اوضاع خیلی عادی بود. ساحل در کارش موفق بود و در آمد خوبی داشت. عادل در این مدت چند بار به یزد رفته بود و کار پروژه اش به زودی به پایان میرسد و او یک مهندس کامل می شد. ساجد به کار و تحصیل مشغول بود و رخساره به کارهای خانه رسیدگی می کرد.

یک روز عصر وقتی ساحل به خانه آمد، رخساره را در منزل ندید، رخساره برایش پیغام گذاشته بود که به دکتر رفته است ولی نگرانش نباشد، چون حالش خوب است.

ساحل که دوش آب گرم سر حالش آورده بود از حمام خارج شد و به اتاقش رفت. رخساره از آشپزخانه خارج شد و نزد ساحل رفت و گفت: سلام

ساحل به سمت رو برگشت و پاسخ سلامش را داد و گفت: چه وقت از دکتر آمدی؟

رخساره خندید و گفت: تو حمام بودی که من آمدم. خبر خوشی هم دارم. ساحل حوله را از سرش باز کرد و نگاهی به صورت گلگون رخساره انداخت و با شادمانی فریاد کشید و او را بغل گرفت و گفت: رخساره جان، بگو که من خاله می شوم.

رخساره دستان او را گرفت و گفت: من نزدیک دو ماه است که مامان شده ام.

هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و بسیار شادمان و خندان بودند. ساجد از شنیدن این خبر سر از پا نمی شناخت و مهمانی کوچکی را ترتیب داد و از عادل خواهش کرد در مهمانی سه نفره آنها شرکت کند. آن چهار نفر به بهترین رستوران شهر رفتند و شام مفصلی صرف کردند. عادل زودتر شامش را خورد و برای استفاده از هوای آزاد از رستوران خارج شد. بعد از دقایقی ساجد نزد او رفت و کنارش روی نیمکتی نشست و گفت: نمیدانی چقدر خوشحالم. احساس می کنم با وجود فرزند مسئولیتم زیاد می شود. عادل سرش را به نیمکت تکیه داد و گفت: من هم باورم نمیشود که تو پدر میشوی. اصلاً به تو نمی آید بچه داشته باشی. دوست دارم تو را بچه به بغل ببینم.

ساجد خندید و گفت: فکر میکنی اگر بچه بغل کنم خیلی خنده دار می شوم؟

اتفاقاً این طور نیست و بچه تو را بالغ تر نشان میدهد. من هم بچه خیلی دوست دارم.

ساجد وقتی جمله آخر عادل را شنید غم را در چهره او دید و گفت: دیگر فکر گیسو را از ذهنت بیرون کن. تو خیلی جوان هستی و هنوز فرصت داری همسر دیگری اختیار کنی و صاحب بچه بشوی. متأسفانه ما ایرانی ها مرده پرست هستیم و هنگامی که عزیزی را از دست میدهیم دلمان میخواهد ما هم با او بمیریم و زندگی را بر خود حرام می کنیم. باید به آینده فکر کرد و گذشته را فراموش کرد.

عادل سرش را از روی نیمکت برداشت و گفت: قصد دارم بعد از اتمام پروژه ام به یزد برگردم و کارم را شروع کنم، فعلاً هم به فکر ازدواج دوباره نیستم.

ساحل و رخساره از رستوران خارج شدند و همگی به سمت خانه حرکت کردند. چند روزی بود که ساحل احساس عجیبی داشت هر موقع عادل را میدید وجودش از هیجان میلرزید. ساحل از او دلخوری نداشت و دلش میخواست بداند عادل از آن دو حرفی به عمه اش زده یا نه. بنابراین یک روز عادل را در حیاط تنها دید و این سوال را از او پرسید: عادل در پاسخ او گفت که عمه روحش هم از این جریان خبر ندارد. ساحل وقتی جوابش را گرفت و به سمت راهرو رفت اما عادل او را صدا زد و گفت: من به خاطر سیلی از شما معذرت میخواهم و باید بگویم دیگر دیدی بدی نسبت به شما ندارم.

بالاخره عینک بدبینی را از چشم هایتان برداشتید.

عادل برای اولین وار به روی ساحل خندید و قیافه اش جذاب تر شد و گفت: بله شما درست میگویید. ظاهرا عادل میخواست حرفی به ساحل بزند اما نمیتوانست. ساحل داخل اتاقش شد و جلوی آینه ایستاد. احساس میکرد گونه هایش سرخ شده و چیز تازه‌ای در وجودش جوانه زده است. عادل از آن روز به بعد رفتار خوبی با ساحل داشت و ساجد و رخساره از این موضوع خوشحال بودند.

بالاخره کار پروژه عادل با موفقیت به پایان رسید و او با جعبه شیرینی به خانه آمد و موفقیتش را اعلام کرد. ساحل جعبه شیرینی را باز کرد و آن را داخل ظرفی چید و همراه چای به اتاق آورد. وقتی شیرینی را به عادل تعارف میکرد گفت: به خاطر موفقیت در کار پروژه مجددا تبریک میگویم.

عادل شیری برداشت و نگاه خریدارانه‌ای به ساحل انداخت و تشکر کرد. دل ساحل یک مرتبه لرزید ولی معنی این نگاه را نفهمید. عادل و ساجد مشغول صحبت شدند و رخساره و ساحل برای تهیه شام به آشپزخانه رفتند. عادل میخواست چند روز دیگر برای همیشه به یزد بازگردد و به همین خاطر موضوعی را با ساجد در میان گذاشت. ساجد از تصمیم که عادل گرفته بود شادمان شد و به دوستی مثل عادل افتخار کرد. ساحل برنج را آبکش کرد و در آن حال ساجد در درگاه آشپزخانه ایستاد و گفت: عروس خانم نمیخواهی چای برای ما بیاوری!؟

رخساره سرش را بلند کرد و گفت: خدای نکرده من تا چند ماه دیگر می شوم چرا مرا عروس خانم خطاب میکنی؟ ساجد خندید و داخل آشپزخانه شد و به ساحل که حسابی مشغول کارش بود گفت: منظورم از عروس خانم خواهر خوبم ساحل بود.

ساحل و رخساره به ساجد چشم دوختند و بعد ساجد نگاه پرسشگر آن دو را این طور جواب داد: ازدواج کردن ساحل که تعجب ندارد. آقا داماد هم عادل رفیق با معرفت خودم است.

ناگهان آبکش از دست ساحل سقوط کرد و بر زمین افتاد و با عجله آشپزخانه را به قصد اتاقش ترک کرد. ولی در راهرو با عادل مواجه شد و نگاهشان درهم گره خورد. ساحل به اتاقش رفت و به گریه افتاد و با خود گفت: چرا او چنین تصمیم گرفته؟! خدایا کمک کن او روزی از من متنفر است و روزی دیگر از من خواستگاری می کند. درست است که من به او علاقه مند شدم ولی هرگز به ذهنم نمیرسید که او هم به من علاقه پیدا کرده است. چطور این تصمیم را گرفت؟

چند ضربه به در اتاق ساحل زده شده و بعد عادل داخل اتاق شد و کنار در ایستاد و گفت: من پیشنهاد ازدواج به تو دادم و صاحب اختیاری هر گونه جوابی بدهی.

ساحل سرش را بالا گرفت و موهایش را کنار زد و گفت: من میترسم عادل.

عادل به او نزدیک شد و کنارش نشست و گفت: تو از چه چیز میترسی!؟

ساحل قطرات اشکش را پاک کرد و گفت: اگر از ازدواج با من پشیمان شوی چه؟

عادل خنده کوتاهی کرد و بعد با مهربانی دستش را روی دست ساحل گذاشت و گفت: مگر من دیوانه باشم که از ازدواج با تو پشیمان شوم. فقط از تو خواهش میکنم بعد از گیسو تو همدم باشی. در ضمن دلم میخواهد مرا به خاطر بدی هایی که به تو کردم ببخشی.

ساحل لبخندی زد و گفت: این کمترین چیزی است که تو از من خواستی. من از تو کدورتی به دل ندارم. راستی اگر عمه آذین موضوع مطلع شود میخواهی او چه بگویی؟ حتما او خیلی تعجب خواهد کرد.

_ نگران این موضوع نباش چند وقت پیش که یزد رفتم همه چیز را به عمه گفتم. تمام این اتفاقاتی را که در چند ماه اخیر افتاده اند .

ساحل با حیرت به او نگاه کرد و گفت : تو همه چیز را گفتی و آن وقت او چه عکس العملی نشان داد ؟
_ با دقت به حرف هایم گوش کرد و خیلی هم خوشحال شد که تو عروسش بشوی . اول که به او گفتم دهنش از حیرت باز مانده بود . ولی کم کم باورش شد و حالا برای دیدن تو و رخساره لحظه شماری می کند .
ساحل از فرط هیجان و خوشحالی گریه را در خنده گم کرده بود و دیگر حرفی برای گفتن نداشت . چند روزی گذشت و هر چهار نفر برای صفت به یزد آماده شدند . داخل اتوبوس ساحل در کنار عادل احساس آرامش و خوشبختی می کرد و عادل هم این احساس خوشایند را داشت . ساحل از خداوند سپاسگزار بود که بعد از این همه بدبختی و از دست دادن حدیث بالاخره خوشبختی را قسمت او نموده است و عادل را جایگزین او کرده . هنگامی که عمه گوهر در ترمینال منتظر آمدن آنها بود ساحل او را دید و با ریختن اشک شوق به سمت او دوید ، هر دو محکم یکدیگر را در آغوش گرفتند ، رخساره هم کود را به آن دو رساند و عمه را در آغوش کشید . ساجد و عادل با دیدن این صحنه به یکدیگر نگاه کرده و لبخند زدند . وقتی به خانه آنها رسیدند . مش رحیم و عرفان به استقبالشان آمدند و خوش آمد گفتند . عرفان از اینکه ساحل زن برادرش می شد خوشحال بود و ساحل را از هر نظر شایسته برادرش میدانست . دو روز از آمدن آنها گذشت و عمه گوهر و عادل موضوع ازدواج عادل را به خانواده گیسو اطلاع دادند و آنها با رضایت قبول کردند . مراسم ازدواج ساحل و عادل در نهایت سادگی به خاطر ادعای احترام به خانواده گیسو برگزار شد و ساحل عروس بزرگ خانواده عمه گوهر گردید . ساجد و رخساره بعد از یک هفته به اصفهان بازگشتند و ساحل و عدل این دو جوان زیبا و خوشبخت در منزل عمه با عشق و علاقه زندگی مشترک خودشان را شروع کردند . ساحل روزی به پگاه تلفن کرد و خبر ازدواجش را به او داد و پگاه آدرس منزل عمه را از او گرفت و بعد از چند روز همراه امیر و لاله و حدیث به یزد آمد . ساحل با دیدن آنها برق شادی در چشمانش درخشید و از مهمانانش به خوبی پذیرایی کرد . لاله چهار ماهه باردار بود و ساحل دلش میخواست هر چه زودتر نوزاد او را ببیند . امیر و پگاه دو ماه پیش ازدواج کرده بودند و در تهران زندگی می کردند . حدیث هم مثل همیشه شاد و سلامت بود و از این که با چشم خود شاهد خوشبختی ساحل بود شادمانی اش مضاف می شد . بعد از چند روز آنها تصمیم گرفتند به تهران بازگردند و موقع خداحافظی لاله گفت :

_ عاقا عادل جان شما و جان ساحل ، خیلی مواظبش باشید .

_ چشم لاله خانم مثل چشم هایم از ساحل مراقبت خوام کرد ، از خدا می خواهم که به آن قدر قدرت بدهد که بتوانم او را در زندگی خوشبخت کنم .

عمه گوهر گفت : انشالله . انشالله .

بعد از تمام شدن صحبت ها مهمانان ساحل با دعای خیر عمه گوهر و بقیه یزد را ترک کردند و هر کدام به سوی زندگی خودشان رفتند .

با رفتن آنها ساحل احساس میکرد چیزی را گم کرده است ولی با این حال احساس نشاط و دلگرمی می کرد . یک شب ساحل تمام حرفها و دلتنگی هایش را برای عدل تعریف کرد . عادل داستان مهربان ساحل را بوسید و گفت :
میمی توانیم گاهی اوقات به شمال برویم عزیزم ، هم از بستگان تو دیدن کنیم و هم از آب و هوای شما لذت ببریم .
چطور است ؟

ساحل مثل بچهها به هوا پرید و از عادل تشکر کرد . عادل او را در آغوش گرفت و گفت : ساحل عزیزم من حاضرم به خاطر تو هر کاری انجام دهم ، تو باید همیشه خوشحال و خندان باشی .
 ساحل تبسم ملیحی بر لب آورد و آرام گفت : من خیلی خوشبختم عادل همیشه خدا را به خاطر نعمت وجود تو و خوشبختی با تو بودن شکر می کنم .

شب از سماجت گرما

تن از حرارت می

لب از شکایت یکریز تشنگی پر بود !

میان تاریکی نسیم گرمی با من نفس نفس میزد

و هر دو با هم به دنبال آب میگشتیم

و در سیاهی سیال خلوت دهلیز

نهیب ظلمت ما را دوباره پس میزد

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب [تک سایت](http://www.tak-site.ir) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

www.forum.tak-site.ir

آپلود سنتر تک سایت

www.up.tak-site.ir